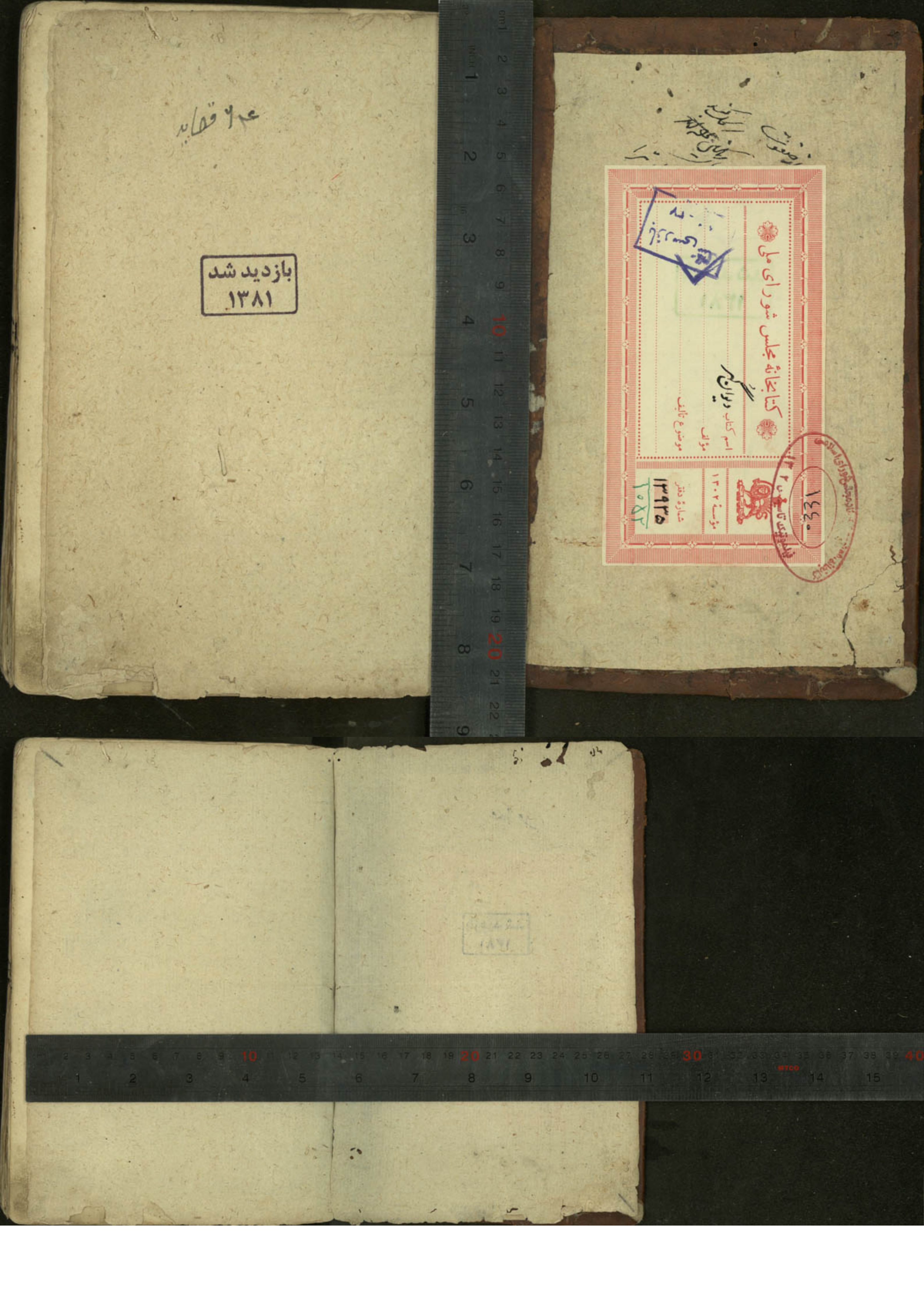
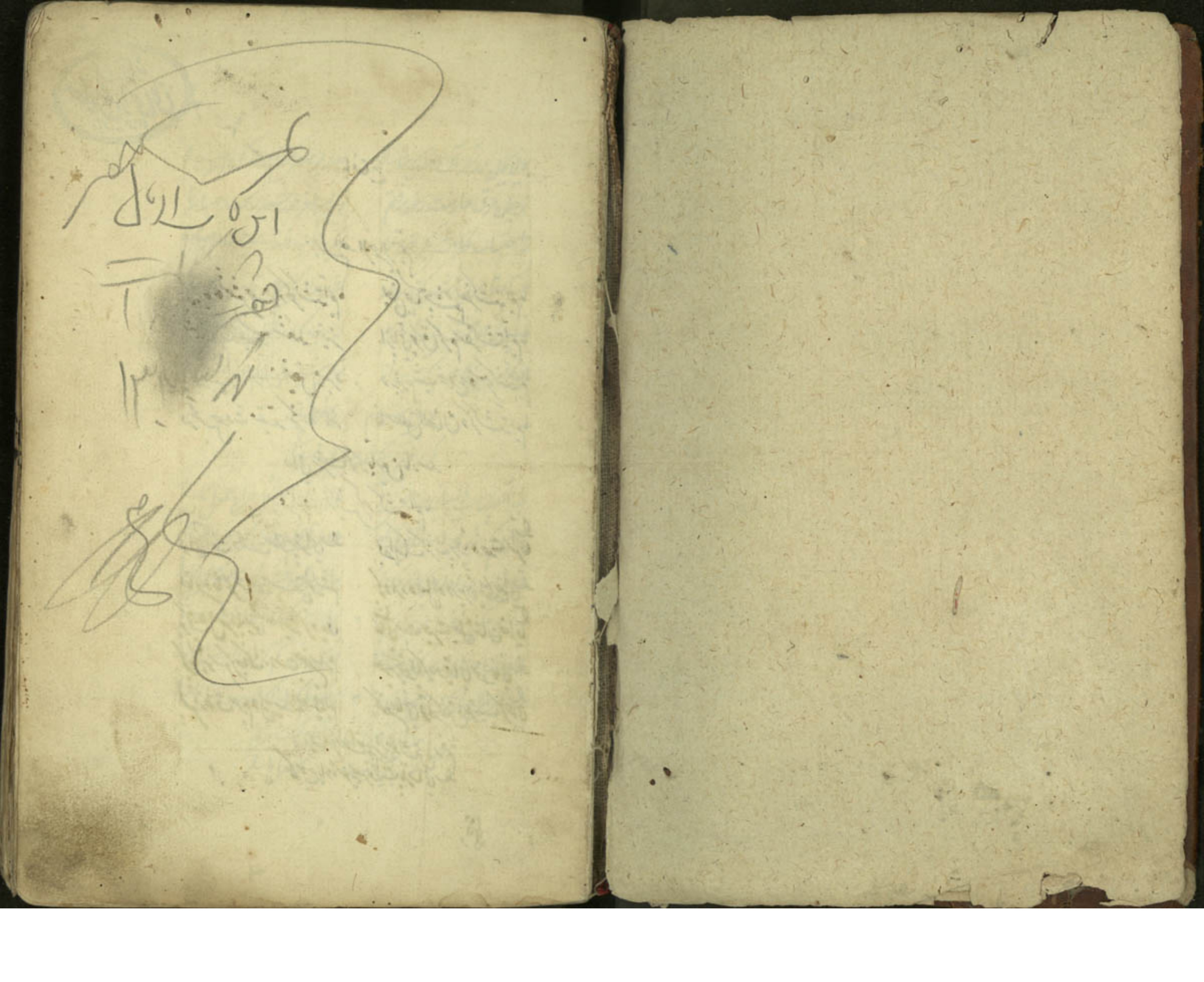

دیوان کوثر



عدد ۶ قصاید
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف
موضوع تألیف
نمرهٔ دفتر
۱۳۹۳۵



یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

یک دیده شش جهت چو گهر گشته ایم ما … یعنی بهای چشم نظر گشته ایم ما

طی میکنیم راه بپای شعله خیز … از پای برق گرم سفر گشته ایم ما

باطن سینه ز صافدلان فیض میبرد … در بزم شب فروغ سحر گشته ایم ما

در محبس حدوث مقید نکرده اند … نامطلق العنان دگر گشته ایم ما

صافی سرشت گو که بامن مارسد

از ابروی خویش گهر گشته ایم ما

نوای آفت وقعت ساز میتوان این را … بلطف آهنگ کثرت بردن وحدت سرای را

لقای نور و ما محو سرود هستی خویشیم … که دارد وصل او در پرده آهنگ جدای را

برنگ سال سراپا میتوان آینه گردیدن … تماشا نیست حیرت جلوه شان خدای را

گریبان هوس گر چاک از دست جنون سازم … حریر تخیلی گردد قبای خودنمای را

بس از طوف حریم دل به بیت الله میآیم … کنم حاجی تو آن گفتن غریب کربلای را

گهر از ساغر نظر انصیر از خوانشتن رفتم

که موج باده شوید سر نوشت پارسای را

دمی بجلوه

دمی بجلوه در آر آن نهال رعنا را … بهار پوش کن امروز کوه و صحرا را

ز جلوه عرق عارضت ز خود رفتم … توان بساغر خورشید ریخت صهبا را

ز احتساب نگاهش مگر خبر دارد … ز گریه تاب نمانده است چشم مینا را

چنان نظر بهوای رخش کند پرواز … کشند بدام نگه طایر تماشا را

نوای عمر ابد بخشد یار را نازم … که آب کرد ز خجلت دم مسیحا را

غبار من بهوای عدم کند پرواز … توان شنید ز خاکم صفیر عنقا را

بکوی یار رسیدم گهر ز غلطانی

که رفتنم نکشد منت سر و پا را

چه الفتهاست با لبهای خندان اشک دل ما را … فروزان آتش این گل چراغ محفل ما را

طلا بندم که شد محو استیلای ناز او … طلاطم های طوفان کرد دریا ساحل ما را

دل بیتاب در آواره گی عزم دگر دارد … ببال برق وحشت بست عنقا محمل ما را

ز تاراج تعلق مزرعه ما سخت ایمن شد … حراست میکند دهقان آفت حاصل ما را

ندارد مساحت وادی یکتایی مسافت را … بقرب و بعد کم کردند راه منزل ما را

مبادا بر مزاج نازکش رنج لب شهایی … ز خون ما مکن غمناک یارب قاتل ما را

چنان دور از کنارش قطره گشت حیرانم

که از دریای همت گوهر ساحل ما را

سر کشد خط شعاعی ز رگ و ریشهٔ ما
مشرق صبح قیامت بود اندیشهٔ ما

گشت هر پارهٔ دل جلوه‌گه حسن کسی
که آیینه‌گری نام خدا شیشهٔ ما

دل ز بس تشنگی خان جگر می‌خندد
کام فرهاد و فغان زد و زدم تیشهٔ ما

دل نگارینه نرگس جادوگر کیست
سر کشد تیز ز هر تار رگ و ریشهٔ ما

ساحت مشرب ما طرفه هوایی دارد
برق خرمن کشد از خار و خس بیشهٔ ما

دل آزاد با ابرام نمی‌پروازد
آبرو مشرب ما مایهٔ ما پیشهٔ ما

گوهر از مصرعه سرشار آتیست خجل
شبنم از گل نه تراشید دم تیشهٔ ما

از لطافتهائی بیند کسی شان ترا
جلوه طورست صبح گرد دامان ترا

خفت رنج گرانی از نگه نتوان کشید
نکهت گل بار سنگین شد گریبان ترا

با سپاه غمزه شبخون بر صف دلها زند
سخت بی‌باک بلوست دیدم قلب مژگان ترا

از غبار بی چراغان دگر افروختند
کرده‌ام بیعم کلک گلستان ترا

ه هر نفس طرز خرامت‌ها ادای دیگر است
شوخی چشم پری گردیست جولان ترا

تا حیا ممنون شرم حسن محجوب تو شد
آبرو دارد خجالتهای احسان ترا

همچو من آشفته سودائی بلا گردیده است
کاکلت تا دید زلف عنبرافشان ترا

[illegible]

میتوان خورشید را رام دل شیدا نمود
تسمه می‌باید گهر آخر گریبان ترا

میرسد فیض از سرشک چشم خونپالا مرا
سبحهٔ مرجان نیاز آورد این دریا مرا

سبز حسنی برد دل آخر بزلف بیخودی
در سواد اعظمی سرو این سودا مرا

حیرتم آیینه پیش او مقابل کرده است
چشم یکتائی می‌بیند دو کر تماشا مرا

سر کشد تار نگه از ریشه و رگهای تن
که نیرنگی حسنش جلوه‌گر بینا مرا

در کنار مستیم سرمست میغلطد بهار
داد تا پیمانهٔ می لالهٔ چمن‌آرا مرا

خودکشی از اختلاط مردم وحشت این خوف انجمن
کرد حیرت کامیاب از بند هستیها مرا

میقرارم کرد گوهر مصرعهٔ شوخ کلیم
هر کجا دیدم سر شوریده بردار از جام را

نوای پرده رازیست آهنگ مجاز ما
ترنم‌های نازکیست زاری نیاز ما

بسیل اشک درست از وجود هستی ما نتوان شستن
در آغاز وضوئیست انجام نماز ما

طواف کعبهٔ دل در مقام کربلا دارم
کشد سوی عراق عشق آهنگ حجاز ما

مقامات ظهور آهنگ را از نش برمیتابد
گره گردید آخر این نوا در کام ساز ما

بوحشت کی تواند سبقت از آزادگان گردن
هنوز عنقا گرفتارست در چنگال ناز ما

بتردستی سر آمد گشت گوهر از نوای دل
بود هم پنجه دریا کف دست دراز ما

نمود پیش لبش جان آرزوها را — فرود در جوش این گوهر آبروها را
تولد بلاشرف ز الفتی با رنگ و بو گردان — لبش جهت نبود در ره جستجوها را
تو تار دل بخم گشته زلف آغوشم — ز آب دهن روان کرده ام جوها را
ترنم ادب از نشاط خامشی سر کن — شکست لعل لبش رنگ گفتگوها را
به فیض یأس ز گوهر بی نیاز شدیم • نموده ایم ز دل رخصت آرزوها را
به غسول تن ناز میروش گوهر
تسعد سوده مه بخشد نوها را

میبخشد

نیست جهت گردیده ام آیینه روبوشم چرا — گفتگو از حیرتم گل کرد خاموشم چرا
جلوه پیراست در هر جا ز داغ عشق او — شمع روشن بهر بزم است خاموشم چرا
ساقی از بیرنگ جام چشم بد مستیت مپرس — مستیم خمخانه ویران کرد در هوشم چرا
یک نگار از خاطر فتراک میرفت حیرت — منکه صید خنجر نازم فراموشم چرا
غیبت آرایم گوهر شیوه ضبط نفس
میزنم با چشم او حرفی و خاموشم چرا

بجدوا

وحید گو که تماشا کند مقام مرا — ز عرش بگذرد و بشنود کلام مرا
صبا کجا ز طریق حرم او بلدست — برد بخلوت او بیخودی پیام مرا
تو آن شنید ز افلاک شور تسلیم • هلال عرض کند صورت سلام مرا
بعز بوسه لعلت نمیشود سیراب • تبسمت چه قدر تشنه کرد کام مرا
مکن ز گوشه دستار زلف ابرو — ز عطر فتنه مشوش مکن مشام مرا
دم مسیح بود طرز تازه سخنم — که پخت آتش لعلت خیال خام مرا
گوهر بنظم ادب در خیال خونش وحید
ز آب لعل دهان شسته گفت نام مرا

بر رو دهی عرق افشان تو از ما ما را • شبنم از آتش گل سوخت سراپا ما را
صاف نشد تا ز غبار آینه هستی ما — دید حیرت ما گرد تماشا ما را
میچکد تا بزنخدان عرق از لب تشنه‌اش — ساغر سیب ذقن فیض مسیحا ما را
منتی از دم عیسی نکشد همت ما — که دم خنجر قاتل کند احیا ما را
نو خطی ساقی محفل شده امشب گوهر
سبز گردید رخ از سرخی صهبا ما را
بکف دار دید بیضای نازش تیغ عریان — دم عیسی تو در جمیان آن لطف نما یار را

گوهر

نهان چو آه حیرت‌ستان در بغل دارد تماشایش
دلم آیینه گردیدست آن آیینه رو یارا

نمی‌گنجم ز بی‌اندازگی در عرصهٔ محشر
که در هر گوشهٔ دل کرده تماشا محشرستان را

بزیر خاک غم در حسرت شمع رخش باشم
کفن از پردهٔ فانوس می‌باید شهیدان را

ز فور گریه‌ام نگذاشت آخر عیب عریانی
رگ ابر آخر شد تار قبا آزاده وضعان را

کردم زد با صبا از شوخی رندانه وضع من
که بر دارد ز تسلیمی دامن زرنگین قبایان را

شکست خیل شب از تیغ خورشید است بنداز یکی
بود خطر لب روشن دلیتان ظلمت‌سرشتان را

زانداز حدیث شوخیش گوهر حذر دارم
بود تیغ دودم تحریک ابرو بیدماغان را

چمن از آتش گل یک گلستان چراغان شد
که گلناری قبا در بر تو آن ماه تابان را

مجو تعظیم از کاهل مزاجان صف بستن
کجا یارای جنبیدن بود خوابیده پایان را

فرو بسته گل از شرم سبز رو یا نه
بهار آخر تماشا کرده آن لبها خندان را

بیا ذوق تمنای که گلشن قفس را
نسیم بهارست صبح نفس را

غبارم مرا آسمان می‌شناسد
ندانستم از اوج خود پست کس را

کند در غمش عجز من کبریایی
فروزد شرارم شبستان خس را

ز بیمایه عشم یافت گشته راهی
کم از خضر مپسند شور جرس را

بامن

ستیزد با اهل حق باطلی چند
که شهباز از ازند هر مگس را

گرم گوهر تهیم آهنگ طرز اسیرم
جو اینه در دل گذارم نفس را

در پی جولان مشت خاکم ای افتاده‌ها
چیده پری عنقا به پرواز بندگ چاله‌ها

وحدت آیینم ز نیرنگ بار آینه هست
از رنگ هر چاله دارم مشق گوشه نگارها

گرچه دامانم ز فیض اشک از گوهر پرست
جز احسان نکردارم ز مردم سلوه‌ها

در هوایت برق جولانند اجزایم هنوز
میتوان کردن تماشای دل از کف ولهه‌ها

جان ز رنج خمارم غیر چشم او نکرد
کوه‌ام تکسیر تهی خمخانه‌ها از تاکها

سر به دنبال عیار ناز سیاهم کرده اند
آن بلاها کز کمند کاکلت سر فتاده‌ها

خاکساری را سخنور ناز بر اوج خود است
کاندرین ره دیده‌ام افتاده‌ها استاده‌ها

از حیا در فکر سر شستن تن ما
از تار شعاعیست قماش سخن ما

یکلحظه زدن جلوه صلیش ز میار یافت
باشد کف افسوس همه آیین ما

در کار که جوش بهار چمن عشق
باقند ز تار رگ گل پیرهن ما

از نسبت لعل تو زند طعنه به صد رنگ
بر معدن یاقوت عقیق یمن ما

الماس دل الست ز تاثیر نگاهش   خوابد بر شیر غزال ختن ما

گوهر فلک از بیم تلافی کدورت
دارد خطر از نالهٔ آتش فکن ما

مست سرشار کرده اند مرا   محو دیدار کرده اند مرا

دل آگاه خواب مستی کیست   بخت بیدار کرده اند مرا

عرض ناموس عزت عشقم   گل رخان خوار کرده اند مرا

جالهٔ از خون برق رنگین است   گرم رفتار کرده اند مرا

مسلکم شاهراه نیک و بدست   بسکه هموار کرده اند مرا

گوهر آخر ز جوش سیل سرشک
بحر ذخار کرده اند مرا

نمود حسن ازل فرد انتخاب ترا   حریر صبح قیامت بود نقاب ترا

نقاب بر رخ نظاره افکند نکهت   نمود آئینه و آب بی حجاب ترا

سمند ناز خرامت دود چو نور نظر   بود ز حلقهٔ چشم پری رکاب ترا

سحر بگردش آفتاب می گردد   کند مشاهده گر داغ دل بخواب ترا

مشام شوق دگر منت صبا نکشد   که یافتم همه بر فیض جان گلاب ترا

آمدی

گوهر کجاست زبان تا کند شکر آلائی
رسد ز بحر ازل فیض بی حساب ترا

تا ز داغان دل افشاندم غبار شعله را   اضطراب برق خندد تنگی شرار شعله را

برق از عرق تحم اشکم در عرق می کشید   نشئت یابم تازه کی بخشد بهار شعله را

عاشق سرگرم بگرمی سودائی خود است   قبله میداند سمندر جلوه زار شعله را

سرکشان را روز بد یار نیست از افتادگان   غیر خاکستر نباشد غمگسار شعله را

گوهر نیست جز کم ظرف محو ناز مغروران
خس حنا بندد بکف آتش نگار شعله را

داد نادیوانگی تعلیم لقمانی مرا   عقل افلاطون بود سرمشق نادانی مرا

تا که از سوز عشق آئینه سازم گوهر است   کرد منظور نگاهش وضع حیرانی مرا

تا بکجا رنگ تعلق منع پروازم کند   گشت آخر رنگ گردانی پر افشانی مرا

قانعم از وصل تا یار عزیزان کرده است   گشت کنعان حلاوت عیش زندانی مرا

در خور شایان تخت دشمن با جای نشست   پوست تخت فقر شد تخت سلیمانی مرا

حرف من در گوش هوش اهل دل گوهر است   داد تا لعل تو تعلیم در افشانی مرا

تا بجائی اسرار دلها از دلم پوشیده نیست   کاندرین کاشانه ها راهیست پنهانی مرا

جذبه عتابم نام خدای اختیار
بزود در صحن نجف گوهر ز علفتا مرا

بر آبرو رشته دوانید سیل زاری ما   نسب فرق رسانید بیقراری ما
زناز جاه کشیدیم سر بگوشه فقر   بوزن ترک تمنا کلاه داری ما
فتادگی ره عشق صرف بر و ارزن است   فلک ز غیبت بجولان خاکساری ما
حضیض همچو کس اوج در یکین دارد   اگر ز دل نگری عزت است خواری ما
سر و کلیم گهر خاک ساده یار شدیم
دگر برای چه روزیست خاکساری ما

چو آید طره از دستار شوخی در نظر ما را   بوضع میرزائی کاکل کند سودا ز سر ما را
رسید بینای ما تا گشت رام شوخی حسنش   دهد بر یک چشم مست او جا در نظر ما را
صباحت گون بینی تا بود دل زلف سنبل …   لب افتد گذر بر یاسمن زار سحر ما را
بجای صندل از یاری شریک درد سر گردد   بود با سنگ طفلان السکه الفت بیشتر ما را
چو بر روی مه خورشید لخت ها دل ز پهلویش
چو گوهر گرفته سینه آویزش گهر ما را

نماید جلوه حسن تو مهتاب بفضائی را   نگاهت گلستان کرد خواب نقش قالین را

یاسمن

نامی لطفی

ز هر نطقی نوا گل کرد افسون جبال من   شنو از لعل لبهایش ز هر رنگین مقالی را
چکد تکلیف صهبا از حجر تا گوهر بیت   بمی دیدیم با خوی تو ابر برشکالی را
بشرع عشق عقد شیر با کمال خورشیدی ایتم   قرابت با بنت الکرم النسات عالی را
نجنبد ممسک بمغز از جا بهر تعظیمی   چه مقدار سنگین دین ام اینظرف خالی را
خیال لیت فطرت کی رسد بر اوج ادراکش
عروج عالم بالاست گوهر فکر عالی را

چو نیفه زخم دل از اشک تر آلوده خون را   بر آن گلدسته آتش کنند در کاهها موزا
قیامت کاری یار بظاهر دیده دارد   بود از جلوه حسن در قفس آشوب بر وی ما را
بتاراج دل است با قرمان بسیار …   سپاه غمزه اش بر جیده اسباب تحمل را
هنوز از خم کشا نیست مستی هست در …   بگرداب خمار افکند لای او فلاطون را
صله بخشید از رنگین ادای خنجر ابرو   بروی یار تا خوانیم بیت تازه مضمون را
از آن افت نیرنگ مو دارای مسی داغم
که گستاخانه مالیده است لبها میگون را

ای رخت اکسیر آرای دل بیتاب را   میتوان از آتش گل کشت این سیماب را
نازک اندامی که آسیب قبای گل دهد   زیر بالش خار داند خم مخمل خواب را

نیست کس آگاه از اسباب سامانیم — تیره روزی گرد فرش کلبه ام مهتاب را
گرد پامال جنونم سر گرانیهای او — کی میدانم غبار خاطر احباب را
شد خزان آغشته سرسبزی نخل جمعیت — ای ز خود غافل چه بیجا خورده بنگ آب را
همچو ساحل کی کنم تا بحر عرض تشنگی — کرد شمشیر تو بهر من مهیا آب را
رشک آگاهی گوهر غفلتم از یاد اوست
تو تماشا شدم لت بیدار چشم خواب را

لحاف صبح بهارست پیکر ما را — نسیم از رگ گل بافت بستر ما را
بجز یتیم ز اعجاز لعل میگونش — مسیح ساخت ز یاقوت ساغر ما را
چسان ز مشرق میخانه با فهیم بیرون — که آفتاب کشیده دامن تر ما را
بمشرب دل ما کس نخورد قسم خورشید — نمود آینه تا عرض جوهر ما را
نسیم فرده ز صحرای کربلا آورد — که جا بدامن خود داد گوهر ما را
به نسبت با تهیدستی فقر امساک کرد — به مجنون بکلیم بخشیده ام اقلیم هامون را
هر کسی در سرم پیچید سودای سر زلفش — شمیم عطر شبنو میدهد گر بو کنی خون را
بجام میتوان کردن علاج شور بختیها — که قرط آب زایل میکند تلخی افیون را
مرو غفلت بمکتب تم اگر صحرا نشین گوهر
غزالان بهره بردند از میان مراث مجنون را

از شکست من بطوفان میرسد امداد ها — برق هم از شعله آهم زند فریاد ها
کشتی از موج شمشیر اجازت نکرد — کم نگاهی کشته آخر و گشته جلاد ها
هست زنار خوشی بر گردنم و دست بتان — شد دل رم کرده ام رام برهمن زاد ها
گو سری کز حلقه دام تو بیرون کشید — صید فتراک تو آمد از ارز و صیاد ها
بی نیاز بهاست سوداهای بیابان عشق — زین کمند آخر رهایی نیست ای آزاد ها
گرد گویا هم گوهر از مصرعه شوخ امید
بندهٔ طور شما کردیم ای آزاد ها

مشکلست عذر عذر خواهیها — داد از جرم بی گناهیها
رم آهوست صید جوش بهار — دیده کدام خوش نگاهیها
می طپید در هوای خواب عدم — بسمل تیغ کم نگاهیها
ترک سر با کمال همت زد — پای بر نقش بی کلاهیها
خجل از التفات صیادم — دل شکارست کینه خواهیها
شرم دارد گهر ز خنک اسیر
چه کند با سپهر جا خفیها

لباس مرز لئی خاکساری لبس بود ما را — خط سر خط ما خط غباری لبس بود ما را

نمیدامید فیض چشم تر ای خشک مغزها / بی تضریح دل این جوی جاری بود ما را
کسی از عهدهٔ اهل عداوت بر نمی آید / درین عالم شعار دوستداری بس بود ما را
مقابل گشت بیتابانه دل با شوخی چشمش / بدست آویز برق ائینه داری بس بود ما را

بیتابانه

بسیر کوی او گوهر زپا یاری نمی خواهد
بقطع راه جذب بیقراری بس بود ما را

عشق محرم امید مدافسون بر زنجیرها / مرشدما هادی ما قبلهٔ ما پیر ما
وحشت ما رام شوخیهای انداز کسیست / گردش چشم بپا شد حلقهٔ زنجیر ما

زلس چشم کشند از وضع مردم رنج و بند نها / خروش آبشار گریه ام دارد شنیدنها
نظر ما آزادی دیدیم گرشته خویش اند / درین وحشت سرا دارم زچشم پا دریدنها

ازادای

نروی اعرعروجی داشت پنهانی ندانستم / که می افتد ثمر از شاخ هنگام رسیدنها
زبس گرم تلاش انجمن آراست اجزایم / بجز برق رگ سنگ است بایم از دویدنها
بجا کم جلوهٔ طاوس داغ حسرت افروزد / برنگ شعله دارم بسکه بر اتش طپیدنها
گهر از مصرعهٔ شایق سرم شوری دگر دارد
چو موج محرم دریا زپیراهن دریدنها

اشفتهٔ جلوه آت ادا ها
سرگشتهٔ قامتت بلاها
دل در خم تیغ ناز بندد
انداز سلام میرزاها
قالب تکلم دارد / اهنگ اشارت تیغها
خوش حب از تبسم / گل کرد زغنچه ما نوا ها
ائینه حسن آن پریزاد واست
ابکه گهر شد از حیاها

درین زمانه سخن فهم کو حواس کجا / خزف شناس ندیدم گهر شناس کجا
پسند خاطر ازاده وضع عریانیست / جنون نفس کشد زحمت لباس کجا
نشان انجمن مردمی نمی یابم / کجا ایاغ کرم کو نشاء سپاس کجا
هوائی گوشه حرمان نسیم گلشن نیست / کجا خزان امید و بهار یاس کجا
گرفتم اینکه شهان بحر بخشش اند گهر
بما دماغ تقاضای التماس کجا

زچشم گریه ببیند زهد و شیخ پرستی را / گذارد بر سر طاق بلندی حق پرستی را

زاقبال قیامت قامتی آشوب برپائی / بیک صور نفس باد و دادم گرد هستی را
نیفتد نقش پای خود نمای جز گزم جائی / ببای بیخودی طی میکنیم صحرای هستی را
کمال دل گهر از نقص صورت کم نمیگردد
شکست شیشه می در بغل دارد درستی را

وا دهد لخت دلم گریه نشبکر در آب / جوشش زد بادهٔ آتش بچه تدبیر آب
می چکد آب بقا از دم شمشیر کسی / منت زخم بماهیت کلوگیر در آب
ثبت سرمایهٔ چشم نبود کار محیط / یکقلم موج شود گر زبر و زیر در آب
بحر شوریده گرفتار طلسم چشم است / موج بیتابی اشکم شده زنجیر در آب
دیده با گریه بغماز جراحتم حق است / سیل آخر کند این مسئله تقریر در آب
بحر از رشک زدم موج سرابی گردد / گر کنم شمهٔ نیرنگ تو تحریر در آب
چه قدر سوخته گوهر دلم از فکر معز
آتش از سنگ برآید بچه تدبیر در آب

توان رسانغر زهدم کشید لای شراب / بود دعای قدح بر لبم صلای شراب
نگاه شوخ تو هوش از سرم بغارت برد / مباد نرگس مست تو آشنای شراب
عروس عیش هم آغوش بیخودی گردد / متاع هوش تو لنگر در رونمای شراب

بعزم

بعزم خوانش چمن صرفه برد زاهد خشک / که داد جبه و عمامه در بهای شراب
بگیر از کف ای شیخ مرده دل جامی / دم مسیح بود موج جانفزای شراب
به ملک آملی تاج سرخوشی بسر / شه سریر فراغت بود گدای شراب
ز کاسهٔ لاله و ز غنچه ساخت مینا / چه تازه انجمن آراست میرزای شراب
گهر چگونه کنم امتیاز وقت نماز
شبم چو صبح گذشت است از صفای شراب

تا نقاب از رخ لاله عذار افتاده است / آفتاب از نظر صبح بهار افتاده است ه
گریه و ناله بهم سلسله یکدگر آیند / بسکه با عشق جنونم سر و کار افتاده است
شرر آغشته ز دل بار بر دل می آید / که درین کوچه ز برق سوار افتاده است
آگهی داد ز بلبل عشق طپش اکنون ز دلم / این گهر گرچه ز کف در شب تار افتاده است
چشم مست تو بیک خنده نگهی برد دلم / آخر این غنچه در آغوش بهار افتاده است
نکند وهم دوئی فرق در یکتائی ما / موج پیوسته ز دریا بکنار افتاده است
گهر از سوز درون بار دگر لب مگشا
بهوا از تف آه تو شرار افتاده است

تا دل بهوس دیدن آن سیمبری داشت / شب انجمنم فرش حریر سحری داشت

راه طلبش مختصر پرواز رسائیست / کین جاده ز هر نقش قدم بال و پری داشت

خواهم که بصد جوشش شد موج نفس هم / آید دم تیغی که گذر تا کمری داشت

ای حیرت وا مانده سراغش ز که پرسم / شد لال زبانی که ز رازش خبری داشت

افلاک سرافرازی عزت ته بالش / آنکس که خورشید بتجرد هنری داشت

مربوط نمیکرد بتاج سر شاهان
گر جوهری از دهر چو من یک گهری داشت

ز بسکه آتش خاموش لعل یارم سوخت / فتیله رگ یاقوت بر قرارم سوخت

تنم چو آه شرربار وقف جلوه گریست / چو شمع گیسوی عشق تو تار تارم سوخت

به کام تشنه من آه موج آب بقاست / که گرم جوشی آن لعل آبدارم سوخت

چمن ز جلوه هر برگ گل چراغان شد / نسیم بسکه ز خجلت گرمی بهارم سوخت

بهار آینه دار دل فگارم بود / که داغ عشق تو کاکل دخار خارم سوخت

چه شعلها که سر از سوز داغ دل نکشید / که شمع ناز گل افشاند و بر مزارم سوخت

گهر به طور خیال کلیم می سوزم
فلک بداغ جدائی بهر دو یارم سوخت

گرچه هر سو جلوه ناموس برای کسیست / بی نقابی پرده دار حسن یکتای کسیست

ای کی

سرکشی حسن پامال غرور ناز کیست / ماه مصر آخر زلیخا وار رسوای کسیست

در تب شوریدگی بر بستر افتادگی / هر سحر خورشید سرگرم تماشای کسیست

ساقیا خلاص تا بزم اینک مهیا کرده ام / دیده و دل ساغر و مینای صهبای کسیست

از شکست من چه سودای چرخ جوهر ناشناس
گوش کن کاین گوهر شهوار دریای کسیست

هیچگه رگ هوای خواهشم در سر نداشت / هر سبکساری گران بار وقارم بر نداشت

سرخوشم از بی نیازیها ز اسبابم مپرس / ساقیم پر بید باغ و بادام ساغر نداشت

اشکم از سرمایه چشم نداد آخر خبر / سیل این دریا بکف جز سنجه گوهر نداشت

در غمت با دیده گریان بصحرا سر زدم / جاده از موج نقش پایم [illegible] تر نداشت

دامن هستی تا مکن رنگین ز خون جگر / سبزه دشت طلب در آب دست خنجر نداشت

تنگ میدان قیامت گشت بر بیتابیم / در خور جولان عشقم وسعتی محشر نداشت

یار سایان از چه رو مستانه وار افتاده اند / ساقی این بزم جز شیشه و ساغر نداشت

ساکه دل اغراض عز جبار الکدر کردن است / چشمه آیینه صافی دلان جوهر نداشت

از سر غفلت بایوان تجرد جا نکرد / هر که از کمخاب عریانی قبا در بر نداشت

بسکه از سیر حرم آتش باخرامم گرفت / دام فرسلکه بن این کلاه از جز اخگر نداشت

از غبار تن بگوهر دل ندارد آشتی
هیچگه آئینه ام ربطی بخاکستر نداشت

ه جان در طلب تبسم او رسا شد و برخواست | بالای کسی طرفه بلائی شد و برخواست
دارد دلم آهنگ مقامات بلندی | کز پرده نی زنگ نوای شد و برخواست
دل منزل مقصود شد از ترک تعین | زین ناقه چو آهنگ درای شد و برخواست
در دایره اش رقص طلب رنگ نگیرد | دل از هوس آهنگ عنای شد و برخواست
صید اثرش جلوه شمشاد قد کیست | آهم همه یکدست دعای شد و برخواست

کو سطوت حسن و طلب بوسه گوهر
دل امشب پی لب یار نوای شد و برخواست

همین نه رنگ رخ لعل تب فرنگ شکست | دلم شکست بروی بهار رنگ شکست
دل ز سختی جان خود پیش یار منفعلم | که بر جراحت از کف خدنگ شکست
چه ریزهای زمرد ز دیده می بارد | که شیشه دلم آن شوخ سبزه رنگ شکست
نرفت سجده کنان هر که سوی کعبه دل | سرش ببر و حرم بکف الم سنگ شکست
سراغ لخت دلم چشم مست او دارد | که این پیاله ز جوش می فرنگ شکست
ز رشک جلوه داغ غمت چراغ حرم | درست گفت که مه را بچهره رنگ شکست

توان شنید

توان شنید شکست سر وحید گهر
که بر جراحت ما ناخن پلنگ شکست

رفتم از خود از پی راهی که رسیدن باقیست | دیده ام محو تماشا شد و دیدن باقیست
دل ز احساس خدنگش همه خون گشت و هنوز | بسرم منت شمشیر کشیدن باقیست ه
بر ریاض دل صد چاک خزان راه نیافت | می زند خنده گل زخم که چیدن باقیست
دم شمشیر که کام اثرم می لغزد | کشته ام رحم بنوعی که طپیدن باقیست
جلوه تا کرد نقابی برخ خویش کشید | این حجابست که در پرده دریدن باقیست

ترسم از غبن بقیمت ستی این جوهریان
که گهر را بزر قلب خریدن باقیست

چو چشم بدیده هر ذره چشم قربانیست | بقتل عام نگاهی که ما بدل افتادست
سراغ جا جهانم چه مشکل افتادست | که جای نقش قدم در رخش دل افتادست
جهان ز دیده خود بین در آفتم که مپرس | ز رخش جلوه و نظاره حایل افتادست
ز قرب و بعد ندانم چه میپرسی | براه شوق بهر گام منزل افتادست
عروج عزت دیگر ز تیغ او دارم | سرم بلند که در پای قاتل افتادست
علاج رنج خمارم چه سان تواند کرد | که چشم مست تو از خویش غافل افتادست

کدام چشم سیاهی کشیده خنجر ناز / که هر غزال حرم نیم بسمل افتادست

کف شرار شدن خرمنکه سر برست / که برق ناز که برگشت حاصل افتادست

گهر ز نقش حق سرای بیدل گفت / طلسم هستی ما سخت باطل افتادست

تا به ایام سرو سودای علمداری نیست / کاکلی نیست که آشفته ز سرداری نیست

تا نه بندد زن قطار خستگی ترسم / ورنه تر چشم امساک گهرباری نیست

مرد و لالای او بانده بر نقدم کو ان / نه کنعانی من یوسف بازاری نیست

سایه همرنگ نشاکشت ز جذب خورشید / ذره ام را بهوایت سر خودداری نیست

غیر تنزیهت کز جگرم صاف گذشت / هر جراحت که رسیدست ابد لکاری نیست

وید زلف خود و آشفته تر از کاکل شد / در سر شوخ که سودای گرفتاری نیست

مشتری عشق و بسودای گهر بی بحد / این متاعیست که در بند خریداری نیست

حسن حیرتکده دل آینه ما می نداشت / این چراغ کشته در کاشانه ام رخ می نداشت

فرق شوکت که باوج بستن می برسد / جا بجا که کلبه من اسما جای نداشت

وهم هستی منشا انواع عصیانست و بس / روی جرم غیر خجلت معذرت خواهی نداشت

درزه بهل

درت باریک زهد خشک بود عالمی / غیر گمراه محبت رو به تنهایی نداشت

یوسفم از شمار حصر افتادن مپرس / هر قدم همراهی اخوان بجز چاهی نداشت

از سبکروحی به بالین عنقا آسوده ام / کوه احیانه بار منت کاهی نداشت

بوسه جبین عارضم از حلقه زلف کسی / غیر من در دام این جا گیر تنخواهی نداشت

میتوان گفتن گهر را وحید عصر خویش / روی دل از قبله جانان منحرف گاهی نداشت

شب که جوشی اشک جا در چشم گریانم نداشت / این گهر بحر گنجایش بدامانم نداشت

جز رو بنش عشق بیتاب اشکی بیش نیست / ورنه دریا طاقت آشوب طوفانم نداشت

یکسر گردن سر دوست از خود داریم / زحمت فکر رفو چاک گریبانم نداشت

کسوت آزادگی از شوق در بر کرده ام / ورنه یک پیراهنی از لطف عریانم نداشت

هر که بردارد گهر از خاک خود منت کشد / هیچکه دست کرم در بند احسانم نداشت

نماز دیده ما ابتلا کردید حشمت / بمردم داغ عنبست هر دم و دیدن حشمت

لب لعلت ز شرم بوسه آخر گلاب ریز شد / به جیب خجلت اندر زم گهر بارید حشمت

سواد وادی جنت ز عمری دلنشینم شد / جنون آواره ام از کوی تو نرنجید حشمت

نرسا افتادم از فرق بیخودی جرأت دو بالا شد — شکست توبه خواهد بار بها بنیاد خشیت
کف خاکم جواهر سرمهٔ چشم بتان گردد — تجلی کرد بر طور دلم رخشیدن حشمت
ببالد بیخودی در سایهٔ شوخی فر کانت — بنازد مهکشی با بر منت بخشیدن حشمت
زدیدهای مردم دیده عبرت گزین دارم
گهر قطع نظر از دیدن نادیدن حشمت

حرف ت

کمر بسته آن شوخ در عزم جنگست — کنون در میان عرصه‌ها تنگست
بمینا شود بادهٔ روح زمرد — که ساغر بکف ساقی سبزه رنگست
گریبان در موج رنگ تماشا — قبای اتو در بر شیشه تنگست
غبار تکلف نمی‌گنجد اینجا — ز ناز تو محفل پراز جوش رنگست
چو آئینه گر لیست دارد صفائی — قفا عارض روی آن شوخ و شنگست
گهر جان آگاه بس قبله گاهست
که بت خانه و کعبه دیدم بسنگست

زفیض لعل لبت جلوه گر جهان دلست — حدیث شوخ تو جان دل و روان دلست
توان بسطر نگه یافت آنچه در دلهاست — درست اگر نگری دیده ترجمان دلست
توان شنید ز خاموشیم ترنم عشق — که بینوایی من پرده زبان دلست

جهان جلوه

جهان جلوه گر بهار هستی یا عدم — که داغ عشق تو خورشید آسمان دلست
توان ز عرصهٔ هستی بهیچ کام گذشت — بدست ترک تمنای جان عنان دلست
برنگ نقطه با بابت سر خم می بیجی — که جلد مصحف هستی ز نزول شأن دلست
غبار خاطر و شستن کار مشو نو بهار
بهوش باش که گوهر ز دودمان دلست

نه همین در درس عشق از یکدگر آموختند — شعله تصدیق حسنش برزبان اقرار سوخت
دیده از حسرت بعارض در نشنگی سرمه گون — خواب در چشم من آن شوخ قبا گلنار سوخت
برلب افسون مردم سخنها بسته اند — رنگ پان بر آتش خاموش لعل یار سوخت
از تف سوز جراحتهای پنهانم مپرس — ناوک مژگان بر دل نشست و تا سر سوفار سوخت
میتوان چون شمع با شبنت الکرم یاد بخیر
توبه گوهر ز خجلت گرمی استغفار سوخت

بازچون شمعم هوای خواهش افسر گرفت — تا ز خجلت گرمی سودا آتشم در سر گرفت
تیره در عرض جفت شد دل ز حال جان مپرس — بی محل آئینه ام از ساکی جوهر گرفت
تا دهد عرض تحمل میرزایی های عشق
جانم چون سینه او نیست در بر گرفت

زانتظارت دل مهجور مرا جا خشم است ۔ آه بدنکه وداع تمنا خشم است
نقش پا نیم تو ای کعبه دلیل ره خویش — وقف افتادگی ما است به هر جا خشم است
با خبر باش ز هر مو که جلوه گر است — که ز هر حلقه آن زلف جهودا خشم است
گریه ام نسخه به نیرنگ نظر پرواز است — اشک حیرت زده در عین تماشا خشم است

چه قدر ناز بر آیینه کل حیرت چید
تماشای تو امروز آرا خشم است

مرا نه خواهش عشق و وصال و نه بیم هجران است ۔ بیا در دو تیو کنج قفس گلستان است
ز سر گذشته بپای که توان رفتن — که خاک رهگذرش منتهد شهید است
چه واعظ است بیاید نصیب عشاق است — فضای بزم تو روشن از این چراغان است
سحاب خط غم نیست غیر دوده جگر — درین دیار گر ابر است چشم گریان است

سر لقای عزیزان نمانده است مرا
ز دور درشته گوهر پا بیش بدامان است

هنوز حسن تو غافل ز جلوه بیرا است — هنوز سحر تو آزاد از خود آرا است
هنوز زلف تو بوی ز عطر فتنه نداد — هنوز قد تو نهان بلای بالا نیست
هنوز چشم تو وحشت ز دیده دارد — هنوز لعل تو بیگانه از مسیحا نیست

هنوز در

هنوز درس نگاه تو شرح گلشن راز — هنوز مشق خرامت بهار رعنایی است
هنوز دست تو از بیعت حنا دور است — هنوز سلسله طره ات نظاره ای است
هنوز شانه بگرد سرت طواف نکرد — هنوز با دل صد چاک عشق سودایی است
هنوز آینه پیش رخ تو بار نیافت — هنوز روی تو محجوب از خود آرایی است
هنوز دیده محرم ز دیدنت محروم — هنوز جلوه شوخت طلسم عنقایی است

هنوز طرز نگاهت تغافل و ستم است
هنوز گرد رهت دیده تماشایی است

هرچند که حسنش ز حجاب نقاب است — از جلوه او دیده خورشید بر آب است
در دل چه قدر زحجو سینه مستی چشمت — گردش مخمور دلم جوی شراب است
گرم از نظرم گل بنازی که بگذرد — اشکی که چکد از مژه ام عطر گلاب است
کو دست که ما پیر شوم از بیعت شیخی — دستی است به نقش بکفی جام شراب است
کو غفلت و معراج شناسای مستان — بیداری این طائفه در عالم خواب است

خاموش تو الله شد گوهر از مصرعه صائب
چند گوهر لب البته پر از باده ناب است

مطلوب کعبه سر نهان عشق است — در قالب جسم جان جان عشق است

آن دل که دوست حب آل احمد … جان عشق است و جهان عشقست

نبض تبسم از رگ کلکم جهنده است … یعنی درین طریق طوفان خفته است
ای نفس از صرافت عقلش ابا مکن … بیع شعور حکمت اشراق کرده است

کی سر کشد ز سر زنش تست پای موج … گاهی اگر فتد بکف گهر پای موج
از ربط جزو کس نبرده پی بوصل کل … بیگانه از محیط بود آشنائی موج
از شور با لست گلوگیر حرف حق … بانگ محیط کس نشنید از صدای موج
باید شنید از لب جرقه زن راز عشق
کز خروش تند بحر بود ناله های موج

غزلی کرد جوان شوخ سخن دان طرح … کردم از معنی بیچیده گلستانی طرح
تا زآغوش نظر میکند این گرم چو برق … میکند اشک روانی شورش طوفانی طرح
بتو شکیبست و بال پر لاله و گل … وای اگر و بدین کند سیل الطغیانی طرح
تنگ دارد ز تعلق دل وارسته من … ورنه میکرد جنونم سر و سامانی طرح
قدر گنجایش برای عجز م گوهر
ساخت قدر گنش وسعت فضائی طرح

دریاب فیض

دریاب فیض جلوه حیرت فزای صبح … آئینه خانه گشته دلم از صفای صبح
فیض وگر بهار درگذشته ایم ما … تا قد کشیده ایم به نشو نمای صبح
از حله ضیاست ردای بدوش او … خط شعاعیست طراز قبای صبح
سودا ز مغز خوانش سرشت طینتم … غلطیده ام بخون ز صدای درای صبح
درکام اولین نفس ما گذشته است … بیگانه در میدن ز خود آشنای صبح
نقصی گهر ز شاهد طاعت کسی ندید
پیوسته ام بجلوه دست دعای صبح

افسرده کی ندیده دمی نو بهار شاخ … دست خزان شکست کف رعشه دار شاخ
دل را چگونه از چمن او توان ربود … دام نگاه چیده بهر بار او خار شاخ
افزایش نهال ام از گلستان گذشت … سرمایه بهار بود در کنار شاخ
شاید رسد بنخل که کلباف سایه اش … گرد افتاب موسم دی از بهار شاخ
بیتاب جز گهر بگلستان ندیده ام
نقصان کرد رنگ مرا بیقرار شاخ

دو چار جلوه اش تا دیده بیخواب میکرد … نگاهم جوهر آئینه مهتاب میکرد
زبانی تیز تر از آتش شوقم چه میپرسی … رم برق از نگاهم کشته سیماب میکرد

ردیفی

توانند

باندک بیخودی غفلت گشت آگاهی   بچشم کور ضیا از ایاغ خواب میکرد
تو لکن کسب ضیا از مهر تسلیم و رضا کردن   زمین خورشید بوس از سایه آداب میکرد
جو مضمون زخاطر جسته و شوارست اقبالش   سراغ دل تلاش معنی نایاب میکرد
سر تا م میکند عزم رکوع سجده باشیش   خم شمشیر او نام خدا محراب میکرد

نمی باید کدورت در دل دریادلان باقی
اگر بالفرض گوهر غافل از آداب میگردد

زنگ نگاه بعصیا جه اجرها بخشید   که قتل ناحق بنت الکرم بها بخشید
بچشم دیده تماشایی خاکسار یمین   فلک غبار مرا اگر الفرق جا بخشید
توان کدورت دل که صاف آزاهی   که این غبار بآیینه ام جلا بخشید
بطوف مشهد و لهان خویشتن رفتم   صفا الطینت من خاک کربلا بخشید

ز سنگ حادثه پهلو تهی مکن گوهر
که هر شکست بمن نفع مومیا بخشید

کهی بقتل من اغماض از عذر نکرد   بمرگ من که دمی خنجرش قصور نکرد
بدرد حسرت عیش این گرفتارست   دلی که چشن فراغت بمرگ سور نکرد
بحیرتم که چسان بحجاب جلوه گرست   هنوز حسن ازل از خفا ظهور نکرد

بنالش

بی شکست فلک ناتوانیم بخدا   بقدر قوت بازوی خویش زور نکرد

گهر بگرو سر خویش گشت یافت ترا
تلاش شاهد نزدیک خویش دو بکرد

تا بروی خم ابروی تو شمشیر کشید   مفت ماهست که هر موی تنم سر کشید
کیست گستاخ که بر روی تو نظاره کند   شام زلف تو بخورشید سر از زیر کشید
نکهت مست وصلش بهارم برورد   میتوان از عرقم عطر جهان گیر کشید
وعده از خود و قابلیت حنا بر کف پا   رفتم از خویش که زود آمدنت دیر کشید
گرچه راه نفسم بهجوم پیکان   دل حیرت زده هوی نی تیر کشید
نقش بند هوس او نرهانید ز خویش   که درین سلسله سر راه لی بر کشید

دیده و دولت بیداری گوهر دل اوست
آنکه جبین مهر زلیخا ان سحر کشید

هنوز شور جنون سر به انتها نکشید   دمی ز سیر ریاض بهار بانه کشید
به بی نیازی سر رشته جنون نازم   که تاب منت عقل گره گشا نکشید
نمود انتظار در آینه دیده سفید   غرور حسن مرا از حیرت حیا نکشید
ز بعد قتل بامید بوسه دلریشم   وگرنه عشق بخود ننگ خونبها نکشید

گرفتم اینکه مصور کشید تصویرش — ولی ز دامن آن شوخ دست نکشید
ز دست تکبر بت ای مداد خورسندم — ز ناتوانی من منت عصا نکشید
ز رنگ کوثت دو بهاست فصاحت ما
لکی ز بحر نفس هم گهر جدا نکشید

چه شد عرض نیازم بر دلش ناساز میگردد — ز رنگ ناز هم پامال آن انداز میگردد
نوای زار دل در پرده نشنیدی دارم — فغانهای خنبدی سدره اواز میگردد
عبث پرورد طفل اشک را از جشم گریان — چه باید کرد مردم زاده کی غماز میگردد
نگرد جوهر خود دانش رنگ تقسیمی — بلعل اشنا حرف از ره اعجاز میگردد
طراوت خط سبزش فزاید از تراشیدن — بطرح تازه انجام بهار اغاز میگردد
دماغم بسکه جید از نازان گلبرهن رنگها — بگوشم ناله بلبل نوائی ساز میگردد
مباد اگلبن نازش کلاه شفتکی چیند — سحر اینه از روش چمن پرواز میگردد
تواند یافت گوهر مقصد ایجاد عالم را
در علم بینی هر که بر روش باز میگردد

کجا جز و نوا از کس ترجمان حال می اید — نوای راز تحقیق از زبان لال می اید
بکف گر خسته الماس زه رنگ اینه میگیرد — زمرد گهر شکر از دیده تمثال می اید

بود موج می دیگر بشوخی جنبش پایت — رود هوش از سرم زاهنگی که از خلخال می اید
ز شوق دیدن روی تو تا از خویش برخیزم — جلو زیر آفتاب از بهر استقبال می اید
ز شوخی دم نزد کافی صبا در گلشن ناز — بی آرایش جنتش بهار امسال می اید
گهر از قید بری جند بری تا ازادی باشم
اگر بشکسته ام سنگ از کف اطفال می آید

نشان از دل و آهی که از چشمم بیرون آید — جو آهنگ شکست رنگ کز ساز درون آید
بحسن سبز و زلف مشکبو از بسکه بجیدم — سرشک از دیده من عنبرین زنگار گون آید
سخاوت پیشه هنگام عطا بر خود نهد منت — ز خجلت شیشه آری بساغر سرنگون آید
شعار خوانشتن کی حسن بیکس افتاده کجا — بوضع راستی تا سعی بخت وار گون آید
عنان بیخودی سوی اوای عشق بخرکی
که از زنجیر امکان چون صدا گوهر برون آید

شب آن گلبدن هم شمع شبستانم نبود — بستر مخمل کم از خار مغیلانم نبود
بسکه دل محو لقای حسن محجوب سیت — چشم وا کردن سوی خورشید شایانم نبود
سرزد ان بالا کشیده هر دم خیال قامتش — یکقلم جز مصرع آهی بدیوانم نبود
یک بیابان با حسرت ویرانه خرم کرده ام — ورنه پروای سرو سودای سامانم نبود

اشکی

سیبشی

۱۰۹۵

جهان آغاز خط در سر غرور آسان رود   نمی زیبد به حسن عارضی نازکه او دارد

فروغ محفلم رنگ از رخ مهتاب میریزد   مشب آفتابی سوی این ویرانه رو دارد

سرشک دیده ام گل کرد خاک آن سر کوی   دل هر چند دامان شوخی آرزو دارد

به محفل کی رنگ مستی یار تحت چند ای چشم سیکوش   از تنکی جای هر شیشه قلقل در گلو دارد

تواند تکمه شبر اهل صافی نثر دان شد

چو گوهر هر که در عالم معاش از آبرو دارد

با قند از کف خویش بحر و بر دارد   هر اکه کدایی خشک و چشم تر دارد

کند به پیش رخش آفتاب عرض زمین   که داغ بندگیم آسمان بسر دارد

با آفتاب شود چهره آفتاب دگر   که حیرتانی دلم آینه سحر دارد

چگونه صبح بخیزد و سر جلوه آن یار بیوفت   نظر کنید ز گلدسته تبسم دارد

و بال حسن مه و مهر را ملاحظه کن   ز زر قبا نکران سیم بر بر دارد

چه قیمت   بمعنی لطفت

طرز شوخ پری زاد   در نظر دارد

سر و سرو پای یکر گرز شبستان خیزد   بهر تعظیم زجا ابر بهاران خیزد

کرد دامان به پیچید صبا با خود برد   گرد باد از سر این خاک گل افشان خیزد

اشنا تا نشود از حرف عتابانه لبش   شعله از رگ جگر لعل بدخشان خیزد

تو   از عشوه دوران کله نیست مرا

هر که افتاد درین محکمه خندان خیزد

در پس سادگی لغفا عشق گلوگیر نداد   تا زبان لال نشد رخصت تقریر نداد

حیرتم آینه جلوه یکتایی کیست   دل مجالی به فغان ناله بتاثیر نداد

عطر دلقم عرق افشانی سیمای کیست   ورنه بوی سمنم ابنهمه تعطیر نداد

فیض سر پنجه قاتل ز مسیحا مطلب   هیچ عمر ابد خر دم شمشیر نداد

کیمیای مس ما خاک در دوست   کرد در ساحت اکسیر با کسیر نداد

این سیه مستی غفلت خم علین منست   ورنه این جام بساغر تقدیر نداد

الحذر دیدم ز ترش روی یاران

الحذر نفع من فرصت تباشیر نداد

نمی آید ز شوخی در برم تا گل نیفشاند   نیاید بوی عطر فتنه تا کاکل نیفشاند

نه دستار نفس تا مکین برای سود است   عبیر نکهت آشفتگی سنبل نیفشاند

جم چند انشاند و جت از برگ اقبالش   کلاه کج در پهلوی گل بلبل نیفشاند

صبا به پیچید چاک فضای گلشن گو نشر   نمی خیزد غباری از رهش تا گل نیفشاند

نوای ساز مستی بسکه ناساز است با خونش — گلوی شیشه از خجلت نم قلقل نفشاند
نمی‌ماند فروغ آبروی گوهر انجم — اگر بر اطلس گردون عرق و لعل نفشاند

جام کف ساقی بمن عمر ابد بخشد
به کام خشک لبان هر رشحه ابدیان نفشاند

گر سر از اوج آسمان گذرد — کی از آن خاک آستان گذرد
نسبت جز دود مشعل راه است — آه من گر ز لامکان گذرد
وسعت عرش تنگ بر قدرش — دل که از تنگنای جان گذرد
میکند جا به قصر تا بامین — هر که زین تیره خاکدان گذرد

از نظم شانی اشفتم
سر ز لغت گر از میان گذرد

نگارش از سر هر شاخ گل شمعی فروزان شد — چو قد سرو قبا بگلنار گرم بستان شد
زبان‌ها همداستان در صفت سودای زلیخا را — که دیدار از طلعت نیرنگ حسن شیرین سفتن کند
غبار خاطر حریفم ز منع خط تراشیدن — به پیش روی او آئینه خرسند بتوان شد
به رنگ گل ندارد جام ما حاجت تعطیری — چو دود آتش دل ما عنبرین عطر گریبان شد
توان بر اطلس گردون قدم از ره عزت
نام خدا خاکدر شاه خراسان شد

حرف

نازش بقدر

نازش بقدر حوصله‌ام ابتلا نکرد — سیل جفا بکشت وفایم وفا نکرد
بیگانه کرد دیدن آیینه‌اش ز خویش — دل را بیاد خود نفسی آشنا نکرد
پابند رشته نگه اوست نوبهار — این صید را ز پنجه مژگان رها نکرد
از غنچه وام کرد نفس شوخی بهار — در گلشنی که هرزه دویها صبا نکرد

از خشک آتش رقص گوشش هر دم بلند نیم
جز بحر ابرو من شنا نکرد

خوش آن دمیکه وجود محیط امکان بود — عیان ز آینه کون عکس اعیان بود
دمیکه تیغ ز هر آب صنع تاب نداشت — جراحت جگر از سینه‌ام نمایان بود
ز اوج هستی خود آگهی نداشت کسی — وگرنه مور در این خاکدان سلیمان بود
بعالمیکه منم رنگ اختلاف نداشت — به سیر سایه آهوی من نیستان بود

بعزم دیدن او تا گذشتم از صحرا
ز نقش پای ببین جاده نرگستان بود

همیشه زخم دلم لعب خنده وا دارد — که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
کنند وبال نظر شده به بزم طره شمع — که جیقه بر سر خود ترک میرزا دارد
کدام مست حیا ز دل به سینه‌ام کف دست — که دود آتش دل نکهت حنا دارد

چه طرفه رسم باطلیم بی‌نیاز بهاست … که شاه بر در درویش التجا دارد
بسوی عشق کشد سعی حق پرستی من … براه کعبه دلم رو بکربلا دارد

چو گوش‌شنوان به عرض ماجرای نیاز
بگوش تو پیچیدن حرفها دارد

ز حسرت ساغر کاسهٔ چشم گدائی شد … نگاه مست او هر جا که کافر ماجرائی شد
توان امشب شنید از شمع عرض سرگذشتم را … ز نقد هستی من صرف پاس آشنائی شد
تمنائی پابوسش دارد خامه شوقم … از مضمون رنگین صفحه در دستم حنائی شد
دلم از سوز خاک هند کم شد اینقدر دانم … زمین شاید مشت خاکم مشهد یا کربلائی شد

ندیدم نشئه از جام صحبت بشر ازین
که کام اختلاطم تلخ از زهر جدائی شد

شکست دل بصد جوش تحیر جلوه پیرا شد … درین آئینه قصران آفتاب اقبال فرما شد
زبان در شکر شمشیرت ز هر عضو جدا دارم … تبقتلم تا کمر بستی کره از کار دل وا شد
فنا را الکی حکام وصلش نیست از زارم … ز چندین خوانش ولا کم کرده ام تا یار پیدا شد
که دارد طاقت طوفان شوخیهای جولانت … به تمکین تا نشستی یک قیامت فتنه برپا شد
نظر انداز آن الصبح بناگوشت پنداری … که تا خورشید با روتیش مقابل گشت رسوا شد

نماند از خار تا کل کو نشد پامال اندازت … کنون حسن ادا گردد سرت گردیده باشد
خیالی در دلم جز بیخودی یا رنگی یا بندد … پری یا در شیشه ام تا خود نما گردیده صهبا شد

گوهر معنی تراود از لب فکرم
ز فیض صافی طبعم لقب غواص دریا شد

همین نسلسله اشک چشم ترکم کرد … ببحر گوهر شهوار را به برکم کرد
تو تا با نجمن از ناز چشم وا کردی … دماغ دختر رز هوش را ز سر کم کرد
خبر ز شانه رسد بر میان او ترسم … صبا بموی سر زلف او کمر کم کرد
چنان سپهر ز ترک کرشمه اش لرزد … که آفتاب ز کف تیغ و هم سپر کم کرد
لطافتش به نگه دور باش حیرانیست … ندید یکسر مو حیرت نظر کم کرد

ز بسکه در طلبش گرم جستجو گردید
برنگ شمع سراپای خود کم کرد

خطش وعید و ناز مهربانی کرد … کرشمه ناکرم و غمزه قدردانی کرد
بیاض مو بین قمیص است ماه کنعان را … که پیری ام خنده بر جوانی کرد
عنان کشیده نگه از ره تماشایش … که بار من بدل ناز کش گرانی کرد
ز دیده تا در او راه بسته خرمن گل … ز بسکه در طلبش گریه گل فشانی کرد

صبح

در این طریق چو فاختن در جوش است — که ترک شوخ به بر جامه زعفرانی کرد
ز بوسه بخش لعلش نمی‌پسندد دل — که زنگ یاران بلب یار کرش گرانی کرد
بسوی هستی باطل دگر جو عزم نیست
که غسل توبه — زاب ندامتی کاری کرد

حسن گر ابروی او دست بشمشیر شود — چشم وحشی نگهان آهوی نخجیر شود
بسکه حیرت زده طرز اداها تیوام — سایه من بزمین کرده تصویر شود
بوی زلفش چو رسد از مدد باد صبا — عنبر آتش دل ناله شبگیر شود
در گلستان چو نقاب از رخ خوبدار — چه عجب نکهت گل آینه تخمیر شود
سر شوریده عشقت بدلم کرد قرار — طرفه سیلی به بویرانه عنان گیر شود
نتواند جز بسلطف نکسی کار گذاشت — زانکه آغوش کمان بال و پر تیر شود
بنجه بر خوان لئیم ار زده ام عیب مکن — جای رحم است به بازی که مگس گیر شود
گر و خاموش مرا مصرعه ایرج
در گلوی حلمن — بجدو زنجیر شود

صفای جوهر دل عرض پاکی دگر دارد — نماز من وضوی خویش از آب گهر دارد
طلوع مهر صورت بندد از صبح جبین من — زروی عارض سیمین تا گره بر دارد

بی‌آرامی

گهی بر روی گل افشم گهی بر خار می غلطم — ز بی‌رنگی بهار رنگ نفس رنگ دگر دارد
زبان لال در شرح تجرید پذیرایی — ز چشم سخنگو حکمت العینی زبر دارد
زبند الخلیل منت بر کلاه خویش احسانش
امیر الهند — را اگر از خاک بر دارد

شبی کی یار دو چارم بخواب می‌کرد — سحر بکرد سرم آفتاب میگردد
ز بسکه حیرت دل محو چشم مست کسی است — بدست آینه جام شراب میگردد

چو شمع بر من از آن شعله خوی جفا باشد — بجرم آنکه سرم صرف سجده باشد
توان شتافت بپای نگه به دنبالش — به خاک رهگذرش محو تماشا شد
دهن گشوده ای اعجاز رنگ دیگر ریخت — نفس گسسته و دین مسیح احیا شد
صفای کلبه من حاجت چراغ نداشت
ز دل زداغ غمت شمع محفل آرا شد

زد هر عذر دلم از تو بجا میداند — بی گناهی نگه عفو بلا میداند
تیغ عریان بکف یار شکوفی دارد — ذوق این لطف نمایان دل امیدانند
سر خرو شت ز سر سبزی تا بختم — خوشم آن کف پا زنگ حنا میدانند

میتوان رفت بقربان نگاهداری او — تیر او شیوهٔ دلجوئی با امید اند (گاهداری)

عار دارم ببلبستان ز غزلخوانی خویش — قدر رنگین نفسم جان صبا میداند

از مشرب آزاد و وفا تیغ ترا

خم محراب دعا نام خدا میداند

صبا بیک چمن گلشن قوی کم گردد — بکوچه باغ رهش نوبهار پا گم کرد

به برق حسن به نجم زبی شبابها — بناز و عشوه بیک شوخی ادا گم کرد

هنوز در سر تسلیم شور استغناست — بعرض حاجت سر هوش تو عا گم کرد

مگر اعادهٔ اجزای پس کند لب یار — بعشق لخت جگر هر کجا جدا گم کرد

باستقامت ضعیف قوای خود نازم — بدست لغزش پیری پای من عصا گم کرد

به جستجو شنو از بسکه گشت گرم تلاش

چو شمع سر خویش را بپا گم کرد

جو یار از بوسه ام رنجیده باشد — مسی لعل لبش مالیده باشد

پی صید من آن صیاد امروز — دو دامی یک تهی پوشیده باشد

ز شوخی چشم مستش جام از جمشید میگیرد — هلال ابرویش تیغ از کف خورشید میگیرد

بذوق بیخودی تا آشنا گردیدم از حشمت — بدستم ساغر مستی جاوید میگیرد

صدای ناله

صدای ناله از قصر فلک باز نشیند اینجا — بتعلیم نوا از شیوه‌ام ناهید میگیرد

بگلستان با من از تسلیم است لو اینها — بحسرت درست نومیدی ثمر از بید میگیرد

ندارد نشئه ام در سر خمار سرگرانیها

جام فرصت از دل نومید میگیرد

تا جلوه در نظر رخ حیرت نقاب کرد — داغ دلم مقابله با آفتاب کرد

دارد نفس ز خونی تو خندگی بهار — نا شیره گریه بار گلاب کرد

آینه روی عکس بغیر از لطافتش — در عرض جلوه شوخی حسنش حجاب کرد

در کارخانه هوارش ز هستی است — آباد کرد هر که بنا را خراب کرد

خاکم ز شرم منت دیگر محیط شد

خجلت بدین احسانم آب کرد

بچاک سینه ام لعل یار میخندد — فغان که بر گل زخم بهار میخندد

بحیرتم ز تمکین لعل خاموشش — بگفتگو لبش بیقرار میخندد

ز دلنوازی پیکان تیر او نازم — چو غنچه لخت جگر در میخندد (کنار)

بغنچه های چمن زیر خنده ارزانی — بدل بلذت بوس و کنار میخندد

چمن بجوشش ز اقبال آمد یارم — که برگ برگ گل و خار خار میخندد

بفرط درد نشاط ابد توان کردن

بعیش دل غمک سنجند

عهد بجو بهر جسم جاهل بستند — چه کشا لیش هم خنجر قاتل بستند

فکر قطع ره مقصد بکنید خود کن — این طلسمی ست که بر جادهٔ منزل بستند

عرض حاجت من مشربم از تلخی سوخت — بحر شوری بلب تشنهٔ ساحل بستند

صبحم از شبنم هستی نغود تر دامن — آفتابی بکمین افق دل بستند

خجر غیرت جگر از خاک بنازم

این حنا نیست که بر پنجهٔ قاتل بستند

آیدم از دیدنت کاشانه چین دگر — گر نسازد با یتم بهر زیبت آتشی دگر

در سکون باید تماشا کرد جولان کسی — دارد از افسون شوخی طرز تمکین دگر

عزشکرش از لب خم حدیثی کل نکرد — کردم تیغش بکامم هست تحسین دگر

از سبکروحی ز سر بیخ تعلق فارغم — ریختم از موی سر طرح عرق چینی دگر

ایکه دل در طعن خوبان بسته هوشیار باش — میکنی بر خود بهانان اماله نفرین دگر

در گرفتاری باغوش بهار آسوده ام — دارم از چاک قفس دامان گلچین دگر

درد لم امشب — باد رخسارش گذشت

کلبهٔ تاریک من شد بزم رنگین دگر

بالم ز

بارش آب بقا گل کرد باران بهار — تا گشودی لب با حیای شهیدان بهار

از نفس سوزی سودای صبا از من مپرس — در هوایش دست و پا گم کرد جولان بهار

جشن رنگین جلوهای دل اغاش کرده ست — از فروغ داغها دارد چراغان بهار

صبح نوروز است از پرواز بی غبار کوی او — بسکه در گرد هشت برخواز طوفان بهار

در چمن اوراق گلها وقف چاک حسرت است — میشود زخم دلم فال گلستان بهار

هر نفس دارد وداع آن سر گلزار جنون — تو اماندند از ازل جانم و جان بهار

ای صبا چشم ادب بکشا بهنگام گذر — سبزه خاک مزار ماست مژگان بهار

نیست پا بر راه رزر دو خورشیدم بجا — میکشد دیوانه ام سر از گریبان بهار

جلوه ها دارد هوای ابر از داغ جنون — عاقبت زین شمع روشن شد شبستان بهار

عندلیبم را هوای درس قیل و قال نیست — میکند تکرار ابعی در دبستان بهار

گلشن آرای سخن از آب مضمار نهان — نظر رنگینش کجا و فکر سحبان بهار

از فروغ گل فشانیهای الفاس من مپرس — ایکرانی چاکها کل کرد دامان بهار

در گلاب گرد گلگونش بالین دگر — میدهد تجمل میر سامان بهار

گرد کوش سنبلستان ریاض دیگر است — کرد جاروب رهش زلف عروسان بهار

در چمن طوفان خجلت از رخ گلها گذشت — خواند نظم حسن اخلاق غزلخوان بهار

عوض

غیر سودایش ندارد شورش نظمی سرم   مصرعه آهی رقم کردم بدیوان بهار
سر خوش شمیم دارد   مصرعهٔ شوخ آید بسیر
فیض ساقی گشته مفت جرعه نوشان بهار

در بر آن سرو سمبر نرسیده است هنوز   پنجهٔ صبح قیامت ننمیده است هنوز
دل شکار لب بهواداری فتراک تو ماند   خوش نگاهی تو کلدام نچیده است هنوز
از چه ره قیامت برخواست   سرو رعنای تو قامت نکشیده است هنوز
نیست شمشیر کسی تشنه خونم فریاد   شور لب خنده زخمم نچشیده است هنوز
کی دل چاک طواف سر او خواهد کرد   شانه را دست بزلفش نرسیده است هنوز
کی خبر از دل حیران بتماشایی دارد   حسن مغرور تو آیینه ندیده است هنوز
همه سر چاک برآمد همه غنچه زدند   دامن آنکه همه کنعان ندریده است هنوز
کم بها گشت اگر گوهر قدرم چه عجب   هم چو خود یوسف حسنی نخریده است هنوز
عندلیب این همه بیهوده سرایی تا چند   نکهت گل بدماغش نرسیده است هنوز
بدگمانی چه قدر با دل صافم دارد   سوی این آینه فردین ندیده است هنوز
گر دل از راه او جا نکند معذور است   بکناری که رسیدن نرسیده است هنوز
بشنوید از لب آن شوخ فسون ساز من   آن نوائیکه شنیدن نشنیده است هنوز

در سر راه تو

صح

افتاد ز

نتوان یافت به بحر طلبش غیر
جستجویی لب ساغر نرسیده است هنوز

مگر به آینه آن شوخ شد دو چار امروز   چه رو نموده صیاد شد شکار امروز
جنونم از گل دستار شورشی گل کرد   بهار گردن او جوش زد بهار امروز
چو بر کنار کشد موج حلقه آتش بحس   کنار آتش دلم برد از کنار امروز
دلم بسلسلهٔ زلف بر خطش پیچید   به ملک هند کنم سیر بر دار امروز
درین زمانه که قحط مروت است و حیا
با برو کفر اند   مدارا امروز

التفات همه برخش نه بدید است هنوز   افتادی لب بزم تیغ کشیده است هنوز
انتقام ز لطافت نه هر بار بعکس   دیده آیینه چون صبح سفید است هنوز
صید کردید بدام چه خدا حافظ او
از کنارم دل دیوانه رمیده است هنوز

ای صبا فصل بهارست بجانان بنویس   از گل زخم سلامی بگلستان بنویس
بحر بیتاب ز آشوب بر شکست امروز   خبر دیده خونبار بطوفان بنویس
زخم من تشنه زخم از نمک تو وفات   عرض تیر از لب خونخوار زخم بمژگان بنویس

چشم بیدار کنون فرصت دیدن دارم | فرده بیخودی یار منستان بنویس
تیره دود است بر خواسته از آتش رشک | رقم چشم بدی یار به بینان بنویس
از پرم باد صبا قوت پرواز گرفت | همت مور ضعیفم به سلیمان بنویس

غفلتش بین که ز زلف سیه بیهوشی دارد
خبر شهوار به عمان بنویس

باش بیغش ضرورت در حفظ گوهر خویش | آئینه تیره گردد در عرض جوهر خویش
میراب باغ دردم سر جوش بحر عموم | کو خشک لب سحابم از دامن تر خویش
نشاه چون سبیرم پروای سر ندارم | گم کرده‌ام به پای شمع افسر خویش
جوش محیط رحمت در ابر گریهٔ من | تا بحر اشکم جا داده در بر خویش
تا فرد دل فرس از مهر داغ عشق است | گلزار زده‌ام ز نظارش چون لاله مجمر خویش
از بار منت من شد لیت محتسب خم | خمهای می شکستم در دور ساغر خویش
ای شانه بی محابا تر سم کز رعنای | بستیم بموی سودا در زلف و خنجر خویش

حرف | ما باید به صبا بگفت
در زخم یعیار جان تیغ جوهر خویش

چه میبرستی تیر دوستی بیکنی جلوه تیرش | هوا شد از غلغل زار از طپیدنهای بخچرش

چشم

۱۳۰۱

چو بزم یار شمع سر گذشتم روشن از روش شد | ز بس پروانه آورد تر دماغ آتش شمشیرش
ز شوق آن پری هر لخت دل آئینه دگر شد | توانگر دا این مینا به خون رنگ تسخیرش
سراپا حرف ناسور دل خجلت کش خویشم | نرفت از خاطر زخم هنوز احسان شمشیرش
فزاید درد بر دل بار خشن لغو هوا خواهان | توانگر دان به ترک صحبت احباب تدبیرش

بوصف گوهر هم رنگین نوای لذتی دارد
بهار تازه‌ای خود درست از دامان تقریرش

ندودی مهر مرا تا کشیده در بر خویش | ز جا که صبح قیامت کشیده‌ام سر خویش
نه ذوق خواب بالش مزاجیم نه قرار | بیافتم ز رگ برق تار بستر خویش
جز گرد دامن فانی رشک صاف بگو | رگ سحاب گشادم ز دیده تر خویش
نمود لیس فلک گرد عرض سطوت خود | نهنگ مرده بود در تری باز گهر خویش

با متحان قصور شعور زاهد خشک
گهر نمود بر از آفتاب ساغر خویش

گردید نقد هستی من نا نثار خویش | دارستگی خاطرم آمد بکار خویش
داغ دلم ز شام و بالش دهد نجات | گر آفتاب را کند آئینه دار خویش
ای بحر یکه چو ابرم منت کشم | ز احسان چشم خود شده‌ام شرمسار خویش

تحسین بو بر دستبالم توان نمود / غارتگر خزان شده بیش از بهار خویش
مردم چه سان شوند شناسای قدر من / در چشم روزگار فشاندم غبار خویش
محو جمال یارم اگر خاک گشته ام / فارغ نیم ز دیدن او در مزار خویش

علمطار رود بدامن صحرائی کربلا
گوهر بدوش کشته ملکند بار خویش

میکند در یاد چشم مست او اندیشه رقص / چین ابروی دار در شوخی بادام در شیشه رقص
گو کنم زیر زبس تو شم ازلی کشد / میکند در هر کف خاک رهم صد شیشه رقص
طرفه صیادی نگاه سحر انداز تو گرد / شیر دید گرد غزالان میکند در بیشه رقص
میکند در ساغر خورشید صهبای دگر / میکند امشب پری از بوی او در شیشه رقص
تا بسیر گلشن آن سرو قبا پوش مست / میکند هر سبزه و نخل چمن تا ریشه رقص

گوهرم بازار امکان را تماشا کرده است
میکند سودای عشقت در سر هر بیشه رقص

جلوه خورشید امکان شد زاعیان خلوص / قال هستی نجوحی بالد از جان خلوص
در طلسم بی نیازی معنی بسته است / مصرعه برجسته وحدت سراپا خلوص
تا گدا از قرص مهر او دید داغ دل زچشم / از خجالت آب شد این نان بی نان خلوص

از سکر وحی

از سکر وحی دلم رخصت تسکین داده است / بیقرارم در غبار برق تازان خلوص
ای زبان تا کی زبان فقر حال ما شوی / اند و زفت نفس گردید سرمان خلوص

بیقرار و پابجا خون آب گوهر گشته اند
برق تمکین اند این جانگسوران خلوص

اشفته سبزه‌زار چمن بهار خط / خضر ره بهار بود سبزه‌زار خط
سودای من زهر رگ یاقوت سر کشید / باشد سواد اعظم دل سبزه‌وار خط
این نکته از عقیق لبش گوش کرده ام / پنهان بود سواد یمن در غبار خط
بر صفحه عذار تو امسال خضر حسن / تحریر کرد سطر زمرد نگار خط

سودا السبز بختی حسنش کشیده است
سرسبز گشتم از رگ ابر بهار خط

از سر هر قطره سر زد شور احسان محیط / در کف ساحل بود پیوسته دامان محیط
از بهارستان وحدت فیضها بردیم ما / از کلاه اشک آید بوی جانان محیط
گر زیکتائی او وحدت سرائی میکنم / بحر یک قطره گهر گردد بدامان محیط
تا بچو بر شود حکم سرشک من روان / بر بیاض دیده کردم ثبت فرمان محیط
داغ دل را تا نمکسود و فالش کرده ام / هست بحر زخم دل جی نمکدان محیط

قطرها از منتم گوهر عرق گردیده اند
تو امانند از ازل جان من و جان محیط

دارم بحکم صنع تو از خوب و زشت خط   آرام در حرم کنم و در کنشت خط
سر داده رضا شوم از تعینات   رنج از جهنم نبود و ز بهشت خط

بشنو دگر سرگذشتم از لب پروانه شمع   میزند سر را بپای خویش بیتابانه شمع
شد بنیاز آخر و بال پای ناز بتان   گشت خاک نشین در رهش همچو پروانه شمع
بر تو اقبال او شاید فتد بر کلبه ام   میتوان افروخت از داغ دل مستانه شمع
از نیاز من تسلسل جلوه ناز تر ست   میکشد هر شب سر از خاک سر پروانه شمع
عشق را نازم که در تاریکی کنج لحد   گرد از هر داغ دل روشن در سر پروانه شمع

انجمن لبریز از جوش صفای گوهر ست
شمع کافوری فروزد از پر پروانه شمع

ماه من گر کنه گرم کند سوی چراغ   رشک خورشید شود انجمن از روی چراغ
شاید آن گلبدن آید به شبستان امشب   نکهت گل بمشامم رسد از بوی چراغ
در غبارم ز چه رو سیر چراغان نکنی   که نهان داشته بر داغ غمت جوی چراغ

گلشن آرای

گلشن آرای ام آشفته دماغش کرده است   میچکد عطر گل از رشته گیسوی چراغ
منفعل گشته ام از مصرعه بیدل گوهر
میتوان گردش نادر عرق روی چراغ

مژده اقبال او گوید دل دیوانه صاف   باید از جاروب مژگان کرد خلوتخانه صاف
اینقدر استاده کی در جلوه فرمایی بیا   کوچه باغ جان ات صاف است و هم کاشانه صاف
ساقیا افسرده دلها را تو اول شاد کن   باده بیغش بکف صاف است و هم پیمانه صاف
ای کمان ابرو بقتلم اینقدر تاخیر چیست   تیر مژگان تو صاف است و دل مستانه صاف

زهد و زر بها ثمین باز در یا میرد
هست از گوهر بدستم سبحه صد دانه صاف

مرو از فیض یکتا نیست آن از او فراق   رفته ام آخر بروز و جنت از یاد فراق
بیخودیم از تنگ قرب و بعد ما افتاده ایم   کرد ما را صید دانسته صیاد فراق
تا طلب بیچشم با پامال شکست خویش شد   از نگاه گرم هم شد آب فولاد فراق
نفس ما از آب بقای خویش سر بجده است   خواهد ابن التشنه آب از تیغ جلاد فراق
ناله ها دارم که هر از چشم عبرت بین خویش
مغز شد منه گوشم تر فریاد فراق

بخ

رعنانه وار در پی شیشه‌ام بجنگ سنگ — آری توان شکست به پهلوی یار سنگ
دشوار بود کز دل سختم گذر کند — از غمزه‌اش رسید بغور خدنگ سنگ
بزم می شکست سر شیشه کلاش است — زین شیشه قلقی چه قدر ریخت رنگ سنگ
دل خود گشتی ز عربده کفر و دین کند — دارد بهانه کعبه و بتخانه جنگ سنگ
حسن بستی بخود چو سنگین دل تو داشت — در هر زبان بطرح دگر ریخت رنگ سنگ
روح زمرد از خم بشکسته جوش زد — تا از دلبسوی میکده آن سبزه رنگ سنگ
یک شیشه سر ز جیب سلامت نمیکشید — تا دل بگلم چشم تو زد در فرنگ سنگ

هر مصرعه رسایی ز کوهر رسیده است
بهر ضیافت سر انجمن بجنگ سنگ

تعالی الله کجا عرش و کجا دل — سواد اعظم بی منتها دل
شکست من جهان جلوه گاهیست — که از هر پاره چید آئینه ها دل
بدست آوردن دل هست مشکل — وفا بیگانه و دیر آشنا دل
بود مستغنی از اظهار مطلب — نمیدانم چه دارد مدعا دل
ز دست بی وفاییهای یاران — گریزانست چون رنگ حنا دل

از حرف شوق لعل ممتاز
بود سرچشمه آب بقا دل

علی نوری

عشق خویش خانه خراب است بمعمار دل — چه قدر کم شدم از خویش ز بسیاری دل
متوالد گرد تماشای کف خاک مرا — جمع است غبارم بهواداری دل
حشر صد جلوه بیک مشت غبارم کرد — تا ز خود رفتن کنم بالصفا کاری دل
نرسد فر سلیمان بشکوه مورش — هر کجا جلوه کند شان جهانداری دل
از بیابان جنون تا در مقصد راهی است — متولد رفت ز خود از ره همواری دل
از هم سوکشمکش عقل و جنونم خون کرد — نی دلاله دوم یا بجلوه داری دل

دلبر افزای دلم نظم کلیم است گهر
وای اگر به نیاید بمدد کاری دل

چمن آرای هر انست سر جنگ گل — صبح با خیل بهارش سر جنگ گل
رنگ با [illegible] از عارض گلگون کسی — خنده لعل لبش باز دهد رنگ گل
نتوان داد سراغش بچمن غیر صبا — بسکه شد خنده الشوخ هم آهنگ گل
وضع گلهای چمن سنبل آشفته نماست — به تماشای خط سبز [illegible] رنگ گل

از دل کوهر و نیرنگ فلک هیچ مپرس
زلف شعبده این شیشه زند سنگ گل

تا آمدم از عدم خاک گذشتم — در گام از سر افلاک گذشتم

هر نقش قدم چشم پر آب است درین راه | تا از سر این بادیهٔ غمناک گذشتم
هر مشعل فریاد برافروخت | با ناله کرم از جگر چاک گذشتم
بر عصمتم آیینهٔ توحید گواه است | از لوث دو عالم چه قدر پاک گذشتم

در بزم گهر شیشهٔ می بشکنم است
تا از سر غیرتکده تاک گذشتم

تا ز سر حرم حسن تو پابوس شدیم | چاک کردیم قبای خود و فردوس شدیم
داغ دل امشب شراری شد و رقص همه سو | به هوای رخ او جلوه طاووس شدیم
نیشتر زد مژه آت تا برگ نبض جفا | بس که از سرخی زخم کف افسوس شدیم
جمع ما گشت کف خاک بر افشان بنشت | همه تن سجده کنان صرف زمین بوس شدیم

موجد وحشت خاطر نشود حرف گهر
هر یک گوشش همه کس نکته مانوس شدیم

مقیم میکده ام خانقه مقام کنم | بروی یا شیخ دعای قدح تمام کنم
بیا بمیکده ای زاهد فسرده دماغ | علاج خشکی زهدت بمیکده جام کنم
تو الکر فرصت بتدبیر سهل اقلیمی | بیا که خنک فلک را بخویش رام کنم
تو الکن بحجت قاطع نبوت دعوی کرد | سخن بمفتی شهر از قم حسام کنم

کمانم

کمانم اینکه درینجا گهر تو خواهی بود
نظر بهر که گشایم ترا سلام کنم

آن سوی دل به نیم رسیدن رسیده ام | یعنی بجایی ناله رسیدن رسیده ام
از ناله به پرده هستی نوا نماند | صور قیامتم به دمیدن رسیده ام
بیتابیم نداد قراری به بسترم | نبض حرارتم به طپیدن رسیده ام
نشکافت پرده زکف سعی ها هنوز | اکنون الفکر جامه دریدن رسیده ام

گوهر بحکم الهی راز بحر عشق
از دیدن نگوش شنیدن رسیده ام

رخ لن جلوه پرداز تجمل دیده می آیم | بروی شمع محفل چون سحر خندیده می آیم
شکم در خطوط موج خون نوح جوش طوفانی | قبای ارغوانی خوش آتو بو شیده ایم
گرانمقداری برنتابد پله امکان | بمیزان دو عالم خواهی بس سنجیده می آیم
منم آن باز پرواز صبا کز راه استغنا | زبال انداز گل دامان خود برچیده می آیم
بغزال منصب شبنم کنی ای لعل لب ارشادی | هر درگوش رخ ترکهر باریده می آیم

در آغوش محیط جلوه اش گوهر زبیتابی
چو شبنم از حریر فرش گل غلطیده می آیم

وحشت از عالم دنیا کردم — خواب در سایهٔ عنقا کردم
چه قدر سر خوش از چشم کسی — خنده بر گریهٔ مینا کردم
قامتش گر چه بکامم افکند — جلوه بر عالم بالا کردم
هر نفس گشت گلستان دگر — خامه را تا چمن آرا کردم
تا گشائی گهر از ناخن فکر — بکفت عقدهٔ دریا کردم

گرد در باغ چو گلهای میدن دارم — یک گلستان طلب جامه دریدن دارم
وحشتم دام بلدام نگاهش گردید — از دمیدن چه قدرها ز رمیدن دارم
دل صید جا که بکرد سر او میگردد — هر نفس هوس شانه کشیدن دارم
حیرتستان دلم جلوهٔ حسن کیست — هر کجا اوست دویدن آینه دیدن دارم
شیر میسازم بها گهر خویش هنوز — گر بنقد دو جهان فکر خریدن دارم

تا بدوش بیخودی مستانه محمل میکشم — رخت خود زین بیک گامی بمنزل میکشم
سخت رسم دلنوازیها بجا آورده است — انفعال از التفات تیغ قاتل میکشم
از دو فور ناوک زخم در قفس من پیر سر — هر دمی پیکان بجای آه از دل میکشم
گفت خس سبز غیر از صرصر آفت نیفکند — منت برق از پی تاراج حاصل میکشم.

می نماید چون سویدای دل نادیده — عرش را گر در سواد اعظم دل میکشم
گوهر از قدرم محیط آگهی خوانش لیک — رنج از قحط تمیز اهل ساحل میکشیم

روی حرفی از لب آئینه سیما دیدم — گنج معنیست گر ناطقه گویا دیدم
هر کو گذر از وادی صفا چون کلیم — هر نقش کف پایش ید بیضا دیدم
شش جهت آئینهٔ دل بر رخ ایام آید — انچه من دیدم ازین آئینه سیما دیدم
دم عیسیست با آهنگ طواف نظرم — هر نشهٔ کسی جلوهٔ احیا دیدم
بردلم وسعت هر حوصله تنگ آمده است — این گهر را که خاطر دریا دیدم

مپرس حال دل رند وضع مدهوشم — قدح بدست و سبوی شراب بر دوشم
گذشت از نظرم چشم بسته خیل بهار — ز رسیدن رنگ ابر که قبا پوشم
به بینوایم آئینه مشربست گواه — ترنم ز لب حیرت است و خاموشم
دلم ز دیدن رویت جهان جلوه گریست — هر آفتاب کشیده سر ز صبح آغوشم
سحاب در ره شوقت بگردم نرسید — بقدر بار گران پایکی سبک دوشم
نه من ز منت صیاد فارغم نه بخاک — هنوز حلقهٔ فتراک اوست در گوشم

چه سود ناله نکردم که هر زغفلت خویش
فدای یاد تو کز خویشتن فراموشم

تا به ساز ادب آهنگ مقامش کردم — دست برداشتم از خویش و سلامش کردم
نبض جهت تنگ به جولانگه ات اینجا — بسکه پرواز بماند از خرامش کردم
هستیم جلوه آرام بصد ناز است — بیخودی بود به پرواز بیامش کردم
روز را دخل بحیرت کده وصل نبود — ای خوشش الصبح که آینه شامش کردم
مستیم نام خدا مژده وصلش آورد — از لب ساغر می در کف بیامش کردم
بی خبر بود دل از نازکی خوئی کسی — حیف کز عطر گل آشفته مشامش کردم
محتسب معتقد چشم سیه مست کسی است — قدح پیمانه می کز لب جامش کردم

گوهرم کی سر اشعار بگفتن دارم
غزلی حالی دل بود تمامش کردم

بروز حشر ازاد از خمار رنج خسرانم — حظ پاکی ز موج باده دارد جام عصیانم
دلم خون شد زبیداد سکوت لعل میگونت — سرشک دیده ام یاقوت می بارد بدامانم
بوحشت ارمیدن دارم از الفت رمیدنها — گرفتار کمند غمزه جادو نگاهانم
به بزم آن صباحت چهره تا اقبال فرما شد — بجای اشک عطر یاسمن ریزد ز مژگانم

فروغ عارضش تا جلوه در دل سیپاره دل شد — ز سرتا پا رقم از سوره نور است قرآنم
نباشد کم ز خضر افتادگی در رهنمائیها — چو نقش پا دلیل جاده گم کرده راهانم
خرامد در چمن آن شوخ گلعذاری آن قیامت — تماشائی چراغان دارد آغوش گلستانم
عزیزم چون نگین عمر چندی در کام خریداران — بمقدار گران قدری در بازار ارزانم

پسند گوش معنی آگهان باشد گهر نظمم
بخندد پای فکر صایب آتشنوی صفاهانم

بگرداب توهمها محیط حیرت خویشیم — طلسم کثرت و آئینه دار وحدت خویشیم
غبارم صرصر احسان عزیزی برنمیتابد — برنگ ابر گهربیز منفعل از منت خویشیم
باندازِ نگاهش میکنیم مشق رمیدنها — پری صیاد خویشیم تا شکار وحشت خویشیم
ریاض درد را با اجر اشک و آه میت شادابی — باین آب و هوا رنگین بهار جنت خویشیم
بیان از دل بالغزش نطقم نمیسازد — صریر خامه ام عاجز نوای لکنت خویشیم

نیاز و ناز عاشق سر بکجا میکشد گوهر
چو ماه نو به محراب خود در طاعت خویشیم

نه سر خواهش افسر دارم — شور سودای تو در سر دارم
لب جنبان بجد بیتی که گذشت — طلب قند مکرر دارم

دیدمش در همه جا جلوه گر ست نشش جهت چشم چو گوهر دارم
شعله رو دور یم از خود مپسند که در آتشکده بستر دارم
پر خمار انم خم میکده ها جوش میخانه بساغر دارم
تشنه بالا اگر آب بقاست مستی از ساقی کوثر دارم
نازم از رحمت بی پایانش جشن نوروز بمحشر دارم

سود از زبان خرد هر ست زمن
که برزخ شبه گوهر دارم

بیک اعجاز لعلت زنده جاوید کردیدم نقاب از چهره تا انداختی خورشید کردیدم
نوید محتسب عمر صوم از لب ساغر چکید امشب ز ازین نیرنگ ابرویت هلال عید کردیدم
به ملک سرخوشی صاحبقرانی میتوان کردن بدستم جام می تا داد جمشید کردیدم
نه درک حسن و قبحی نی تمیز قطره و موجی محیط حیرتم آئینه توحید کردیدم
ریاض یاسمن تا رشک گلستان ارم کردد برنگ قامت برخس امید کردیدم
نشد گرد ره آزادیم امکان همتائی بدوش بیخودی در عالم تجرید کردیدم

گهر از مصرعه شوخ خبر عبرت گزین گشتم
سحاب رحمت را از موم بید کردیدم

نازنینم

نگذشت ز پرواز رسا عقل ز بامم یکقامت معراج بلند ست مقامم
در کام نخستین نفس باد صبا سوخت کو برق هوسوزش بر دام وز بیامم
منت کش خوشنویی نازم چه قدر ها کز لعل تو دشنام طلب گشت سلامم
امروز رهائیست ز سر گشتگی خویش بیداست باقبال کسی گردش جامم
نائی لب شب هجر کشم باده بیادت دیدی که سحر گشت سیه مست ز شامم
عنقا صفتم از اثر خود جزم نیست گم گشت شناسایم از شهرت نامم

این نکته گهر از لب می صاف شنیدم
شاداب بود باغ سخن از رگ جامم

رسیده ایم ز تسکین و اضطراب بهم نداشت ساغر لطفش می عتاب بهم
رخش مقابل آئینه دیدم و عکسش ندیده است یکجا دو آفتاب بهم
عرق نموده لبش طرفه رنگ میریزد چکد ز موج هوا باده و گلاب بهم

ز دیده سیل گهر شش جهت روان کردم
چه عهدها ست با بر دو دل پر آب بهم

به بیتابی رسید ایام محجوری و با من هم که از برق تجلی خرمن جان سوز رود تن هم
هلاک حیرتم از دست برد حسن یکتایش سرم پامال دیده گشت و تاراج دیدن هم

خیال کشتن ما من ندارد چشم بیمارش — نگه تیر جگردوز و مژه تیغ سرافکن هم

زهجر جرم جدا از کسی ستانی میتوان خواهان — گرفتی تیغ در دست و زدم فال سگ کشتن هم

غم و سوز جهان با طبع آزادم نمیسازد — چو آهنگ فراغت آفت است این شیم هم

ندارد جز تسلسل زلف مجلت های تقصیرم — بجرم بیگناهی زان جفا خو عذر جستن هم

میان کفر و دین گر امتیاز نیست معذورم — هم آهنگ است بانگ شیخ و ناقوس برهمن هم

فنا از خوان هستی بسکه واکش سیر چشمی ها — بکام زندگی ریزد حلاوت ذوق مردن هم

گهر از مصرعه شوخ حزین شد نقد حال من
نیم خاموش گشت و عندلیبان نوا زن هم

چو شبنم گر نظر انداز چشم هستی خویشتنیم — بصبح تا کی خورشید اوج پستی خویشتنیم

ز جوش بادهام بشکست جام نه هر درندی هم — بلای هوشیاری با آفت بدمستی خویشتنیم

در این دریا خطر در حفظ من جهد دگر دارد — بدست آویز طوفان ناخدای کشتی خویشتنیم

صلاح نفس عیار از بیخودی ارزنگی نمی بندد — دهد فتوی بالعقد دختر رز مفتی خویشتنیم

بزور گریه تا از پا فگندم نفس سرکش را — بکیش پهلوانی شهره تر دستی خویشتنیم

نیم دلبسته گوهر حسن نکین از وضع یکتایی
بلند آوازه ام گر خاکسار پستی خویشتنیم

داغ عشق به طیبتهای دل اندوخته ایم — این چراغیست که از برق برافروخته ایم

کل امید بتاراج خزان باید چید — این نهالیست که تا سبز شود سوخته ایم

حسن در دیده ما عرض تجمل دارد — باخرد هم سبق و هیچ نیاموخته ایم

یک زلیخا صفتی نیست خریدار که ما
به کنعان هنر یوسف نفروخته ایم

بهار آمد بگلشن بزم عشرت ساز میخواهم — عروس نوعروس تاکه دامان تاک میخواهم

بود جذب کمندی تا به معراج تمنایم — سر پرشور وقف حلقه فتراک میخواهم

صفای مشربم آموخت نازایال البهاکیشی — زنار رشته کاکل از صبا مسواک میخواهم

میفزا رنج دل مستانه در تزریر خود رایی — چو مستانه در یکتهی پوشاک میخواهم

ز رنج منت احسان خلاصیها ست منظورش — ز بهر اختلاط ممسکی امساک میخواهم

جهان سرخوش تسخیر یک پیمانه میگردد — شکست بی رتهی خم خانه افلاک میخواهم

نماز عذر دل چیدن واجب عینی بر دم
وضوی خود که از دیده نمناک میخواهم

تا کی چو غنچه تنگدل از خوی او شوم — سیر چمن کنم خجل از روی او شوم

با هیچ رنگ آشنا یکتایم نساخت — پرواز گر کنم همگی بوی او شوم

[illegible]

دل بکینه بر جراحت آغوشش میزند | آن دم که نازبالش پهلوی او شوم
گشت عنکبی است سلسله های جبین تم | کاکل نیم که همسر گیسوی او شوم
جز شکر لطف ناز و اداش ز من مپرس | زهری نکرده ام که دعاگوی او شوم

گل میکند نوای که از لب نوا نیم
تا آشنای چشم سخنگوی او شوم

برنگین جلوه لب عشوه سازی تا نظر بندم | بهر موئی فرو گلدسته از لطف جگر بندم
ز طرز شوخی آغاز و انجامم چه میپرسی | طلسم فرصت هستی به پرواز شرر بندم
حریر باده و عطر شرر بهر سراپا نیم | به بر برگ گل آتش گر از دامان بر بندم
نگاهش میتوان کردن فرو ابرهای تو در خود | هوای بحر در سر قطره ام دارد که بر بندم
میان تا نسبت ابریشمی ادا در خواهش قتلم | بذوق تیغ او چین شکن تا هم کمر بندم
دماغ نازک او نغمه گل برنمی تابد | ره گلشن بروی آمده باد سحر بندم
بهار جلوه او نقش رنگی دگر دارد | طلسم خوابش را من هم به نیرنگ دگر بندم
ازان در دامن وارستگی آرامها دارم | هر رخت خوابش را پیوسته بر آتش خطر بندم

از جبال جلوه نباتات دگر دارم
به نخل طور در نوروز وصل او ثمر بندم

غلط

بهوز دل

ز سوز دل بیابان تا با قوت لب کردم | ازین عناب اطفای حرارتهای تب کردم
چو مغنی ابر تا حکم از فشانی بهار آرد | مر از ساقی می و در محتسب رخصت طلب کردم
توان در بیخودی چند بر اشتر بیابانی | مهتاب عقد شرعی فاتش با بیت العنب کردم
عدم گفتن کفایت میکند تا اصل و فرع من | بجسم وهم خاک افشاندم و ترک نسب کردم

ندارد قطره ام در سر هوای نسبت دریا
بکیش عجز تا مقدور خود گوهر ادب کردم

ز ابروی تیغش عرق میچکند از شوخی سرانگشتم | چو طفلان میکنند بازی با آب خنجر انگشتم
حدیث عارض آن شوخ کلکم رقم سازد | شود در سوختن با شمع محفل همسر انگشتم
به صهبا گر فتد عکس دهان شوخ خود رائی | گل پیمانه گردد خاتم عطر در انگشتم
بذوق بوسه اعجاز دهانش فاتش می سازد | چو گردد در آتش یاقوت لبهایش سرانگشتم

به نقص از وسمه گون شب عارض [illegible] از بوسه
ای آیینه را آخر بود در روشنگر انگشتم

بیخودی تا ز ایاغی دارم | بخدا دست سراغی دارم
سرم از رفعت افلاک گذشت | اوج بر اوج دماغی دارم
صحو کس تا بستر بزم مشب | رشک خورشید چراغی دارم

باز دوم بسر گلگشت چمن　　فردوس بباغی دارم

خرم نیست کنون ز جهان　　در بر عشق فراغی دارم

[illegible]

آهم ز دم صبح نشتر زیر بر آید　　جز صورت عکس از رخ مردم ننماید

هر گه ز شبستان تو چون شمع جدا شم　　بجاست چه آینه در کسب صفا شم

چه کردم اگر دامن ناز تو فشاند　　گوهر گریبان جفا عطر وفا شم

مقیم خلوتم اوراه کی در بحر و بر دارم

چو بینائی درون دیده و بیرون نظر دارم

ز طوفان سرشکم گشت گل خاک سر راهش　　بآبن تقریب شاید دامن آن شوخ بر دارم

نهالم در پناه هستی از وفوره پری نازد　　به ظل التقاب حضرت عشق این ثمر دارم

کهی با گل هم

کهی با گل هم آغوشم کهی با خار میجوشم　　ز نیرنگ بهار شرم نفس رنگ دگر دارم

چو شمع مست گوهر ادعای تاج شاهی ها

ز خون گرمی سودا آتشی بر فرق سر دارم

باز بیتاب لعل خیال معنوش توایم　　کشته اند از چشم مست بیهوش توایم

یکنفس هم غافل از چشم سیاه مست نیستیم　　هر قدر بیهوش سازی باز در جوش توایم

سرگران ساقی مباش هم گران بار ابد ان　　ما سبکروحی تیم بار سر و دوش توایم

گر بیاد داری نمی آئیم در یادت بر دور

ما ضعیفان بسکه از خاطر فراموش توایم

ز صبح دستان معذورم دور قدح و شبنم هم　　لبم کی آشنا با خنده گردید آن شیون هم

چه پروا ز سیر گلشن گو نتو می آید　　گل خورشید میریزد ز جیب صبح و دامن هم

بعزم صید تا رفتی بصحرا ای شکار افکن　　بگردن افسرده محفل شد بخون آغشته گلشن هم

بعزلت ساختم از اختلاط مردم دنیا　　کجا دارم دماغ گفتن و تاب شنیدن هم

گواهی بر وفا بم میدهد هر حلقه زلفت　　بود جانبند آن نارت دل آزاده دامن هم

دل شوریده ام چون غنچه تصور در بحر ت　　ندارد تهمت خندیدن و ننگ شکفتن هم

کهر از مصرعه عزت و ناز از مسیحا نی　　به هر در چشم نگردد منتر با خار سوزن هم

در هر دلی ز شوخی مستانه میرسم | در هر سری چو نشئه پیمانه میرسم

گر تو بپای چشم کنی شمع من بجاست | خاکسترم ز مشهد پروانه میرسم

می نوشت نسیم سر زلفش ز بند فارغ است | باخط پاکی خط پیمانه میرسم

دیدنم ز جیب کفر سر خویش میکشد | در کعبه میروم به صنم خانه میرسم

تبلیغ زهد تا به ز الفت کهر بجاست

پیغمبرم با امت میخانه میرسم

تا جلوه‌گر شود دلم از سینه برزمین | صدره سکندری خورد آئینه برزمین

ای چرخ تا به بالشم آن ماه جلوه کرد | محو تو سر زد از افق کینه برزمین

خنجر خود چه سان رسم تیر اوغ فشون نیاکری | بند در نقش با بهم آئینه برزمین

آوازه عروج وزد دلم براه حسنت | جبر کرد با سر بهوا سینه برزمین

تا غیر را الحسن غیور شش نظر فتد | هر جاک یافتم زدم آئینه برزمین

خورشید سحر که آرایش لباس | صبح افکنده عمامه با رتبه برزمین

چو شنفد ز خاک ششش جهت امر ز عطر گل | افکنده جبر کسوت دو شینه برزمین

با لعل و کاه گوهر شهوار در کف است | چشم مرتب صاحب گنجینه برزمین

جائی بپا عبادتم ای محتسب نماند | خم تا شکسته شب آدینه برزمین

اهل مشوز دشتم افتاد کی شعار | بد اثر و ملامت گرچه رود سینه برزمین

خالی ز خرمن کبر یکمینی نیافتم | زاهد مرو بچه پشمینه برزمین

نظم حسن ز فکر گهر هم بکار رود

صدره کرم زندگی و دیرینه برزمین

اشک زردی نه ز خواب گل آید برون | این نم از چشمه خورشید دل آید برون

بیحجابست گفتم حسن جهانگیر کسی | آفتاب از افق خود خجل آید برون

سر عمها متوارو نیست دو طوق مشکل | گر به دنباله بهم متصل آید بیرون

عرض سوز غم دل عندلیب نبود | شعله از آتش من منفعل آید بیرون

طینتم تلخ است چو آتش بچه شیرینست | عوض اشک ز دل عطر گل آید بیرون

فیض‌ها بجام از سحر صبا بشب گور | تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

تا بدل تیغ تغافل نظر از چشم

همه اجزای درون منفصل آید بیرون

در دل او جای رو جانان نوا گردد | در زبان در دل ترانه نی شیر تو شعبان نوا گردد

باقبال بهار دلنوازی با لب خندان | چو شاخ گل در آغوشم گل افشانی نوا گردد

نبیر ز دور بهای بوسه نقد جان شیرینم | مرا منت کش احسانی نوا گردد

خیز پرواز زینرنگ و داغ و دل تماشا کن | از رنگ گل بیا بیا راکلستان می‌توان
زالفتهای بیجا بوسه غم رنج و کرد ابله | حذر از نهانی عزیزان می‌توان کرد

بچشم همت شکن زنجیر و ره کره ذالف
کنی زین قطره گوهرگاه عمان می‌توان کرد

جهان قامت ز غبار سیده است بمن | بلا ز عالم بالا رسیده است بمن
ز فوخنده و کم التفات در هم شد | که زخم تیغ مدار رسیده است بمن
کنه حجت ائینه در زنگبار محیط تمیز | جهان ز صاف و لبهار رسیده است بمن
لبش بسوی زخمی ابد گشت تغییر | بخوب روح مسیحا رسیده است بمن

دلم شکست گهر مصرعه که بگذار گفت
بلا ز شیشه دلبهار رسیده است بمن

بر دامن آسمان خنجر جاله هر سو بر زمین | گر ز شوخی تا نهد ز آتشین خون بر زمین
تا سحر آئینه صبح بنا گوش تو شد | مهر بند جوی شد از حیرت سر زانو بر زمین
هر غزالی گشت در دام نگاهت چون شکار | ریخت تا چشم تماشا رنگ جادو بر زمین
جستجو در دیدن شوخ چند اکدام | نقش پا گردید هر سو چشم آهو بر زمین
نیست از جوش غبارم راست و بلند | مهر نیم پا بر فلک که منم رو بر زمین

ابلاددد

ابر مسکر و دو غبار خاطر خیال بهار | نارون آکرده در سنبل گریه‌ایم چو بر زمین

کو برم آخر سوی شهید الست غلطیده ورفت
کی نهند بتان جز عاشق پهلو بر زمین

از سر دنیا الذ شتن بکار جو شیده است او | بعد از این اوج سرا برای ز جا و بدان
گو غالب مصاف نفی هستی مقام | در صف گنگره پنهان شمشیر تو خندیده است و

بفکر ساغر و بزم شراب ما شو | مدور زخ مو سر حو شتن کباب مشو
و بال جلوه نعت رشام عزت بر کاش | کفم گرفت مسیحا ز آفتاب مشو
تلاش دولت دنیا است آفت معلوم | نگفتمت که تو پامال این سراب مشو

ز آبروی تو نا له محیط نام خدا
قسم بتی تو گوهر نقاب آتش

زخ زردم از گشت نسیم یک خنده را او | سحر و اکردام از دست حقه گمبار او
بر نگ بر فشان نهال جاشاک ضعیف | نماید علیس زو سالکان از لذت پاراو
بمن جام مسیحا دهد لعل شاداب | عروج نشه برواز دارم زرین پا بی تا با
شرر ریزیست برق غیر آتش خرمن هوشم | حدیث بوسه تا جست از لبم در عالم آبا

[illegible]

تتمه

بجای گل برام میکند لخت جگر گلچین — شهید ناز را شاید صبا دیست در خوابی
به طرزی اضطراب دل بتمثالم اثر دارد — همیچو شد بروی چشمهٔ آینه سیمابی
بآن صیاد صید پیشه فتراک میگوید — ز آب تیغ فرما کام خشکم زود سیرابی
کجا غافل تواند شد ز حال نخجیری — هر سازد آب تیغش وادی تفسیده شادابی
درهنت تکشی ای خشک از می مشرب و ساغر
بکام بیخودی از کوهر ما میرسد آبی

سجده‌ها وقف سر کوی کسی — قبله ما خم ابروی کسی
خنده بر جلوهٔ فردوس زند — روی آینه برآ نوبی کسی
تار هر مو رگ ابر ستم است — فتنه سر داده گیسوی کسی
آفتابی ز کنارم سر زد — تا نشستم به پهلوی کسی
انجم افشانی شود آینه ماه — گر عرق پاک کند از روی کسی
عطردان در کف گلچین گردد — غنچه گر وام کند بوی کسی
رازم از عقل نهفتن دارد — دیدم از چشم کسی روی کسی
سرم از عرش گذشتن دارد — از میداست بزانوی کسی
کرد چون غنچه خموشم گوهر — شوخی لعل سخنگوی کسی

بسم الله الرحمن الرحیم

دگر هلال محرم کشید تیغ غزا — نمود تازه کهن زخم عالم دلها
هلال نیست بفرق کرده راست شعار — کشید تیغ سیه تاب چرخ کج رفتار
هلال نیست باوج سپهر زنگاری — هر خنجر لیست بدستش بی دل آزاری
به پنجه فلک امروز ناخنیست هلال — بی خراش دل خاکیان بی پر و بال
هلال نشتر بیداد بر رگ جان زد — چه سیل خون ز ره دیده سر بطوفان زد
هلال نیست براوج چرخ گشته پدید — منادیست ز ماتم سرای عرش مجید
هلال نیست تیغی کشیده از تهدید — سزاولیست از بارگاه قدس رسید
خطاب کرده بماتم سرای نه افلاک — بصد خروش ندا میکند بعالم خاک
که ای گروه صداقت شعار گریه کنید — جوابر از همه تن بیقرار گریه کنید
بشستن رقم انبساط جان کنید — بسبحه گوهر اشک استخوان کنید
در آتش غم شهدا جگر کباب کنید — به بزم نوحه ز تار نفس رباب کنید
رقم کنید ز خون بر بیاض چشم امروز — به از عبادت صد ساله گریه ده روز
غزای او که رگ موج بحر رو گشاد — ز آب دیده حیات دگر بهر دم داد
ز رشک چشم گهر بکبحر آبرو دارد — صفای گوهر دلها قیام از او دارد

کمال دین درین ماتم فزون ز تعظیم است / مگر سرشک موج محیط تسنیم است
ز پرده نغمه الیس نوای غم برخاست / ز انتشار سرشکم خروش سر برخاست
سعادت دو جهان است ماتم شهدا / خوشا کسی که کند نقد عمر صرف عزا
علی الخصوص عزای شهنشه کونین / ضیای چشم رسول خدا امام حسین
درین غم است خدا صاحب عزا امروز / بماتم اند سیه پوش انبیا امروز
لباس کعبه سیه پوش سید دوسراست / چو ذوالفقار ز غم سینه چاک شیر خداست
مسیح زین غم جانکاه پیرهن شق کرد / برون ز سوزن دل رشته تعلق کرد
ازین عزا چو کلیم آگهی ز باطن داشت / قمیص هستی خود را به نیل غم انداخت
شنید یوسف ازین ماجرا و آه کشید / ز غصه رخت بظلمت سرای چاه کشید
نفس بسینه هر وحش و طیر مسدود است / پی شیونی ز عزا الیس نوای داود است
چو گوش کرد ز غم سرگذشت شاه جلیل / بزیر تیغ قضا سر نهاد اسماعیل
لبان ابر بهاری دو چشم گریان کرد / خلیل آتش نمرود را گلستان کرد
هنوز کشتی نوح نبی است طوفانی / لب ساحل غمش آورده رو باسانی
چو گندم است جگر چاک حضرت آدم / ز خلد عیش بماتم سرا نهاد قدم
روایت است که بعد از شهادت شه دین / روانه گشت بسوی دمشق شمر لعین

روی نیزه

بروی نیزه سر بادی دین را کرد / بسوی شام روان آفتاب دین را کرد
چه سر که ناصیه اش بوسه گاه رسول / چه سر که پرورشش بود در کنار بتول
چه سر که سرزده اسرارهای راز ازو / چه سر که فطرت عرش است سرفراز ازو
چه سر که همسر سرهای انبیا دانم / چه سر که افسر دستار اصفیا خوانم
چه سر مصحف ناطق به نیزه جلوه گر است / لبش حدیث همه شور و فغان الحذر است
غرض سکینه در اثنای راه دید عیان / سر امام مبین را به نیزه رخشان
بخویش گفت مگر صبح رستخیز دمید / قیامت است که بر نیزه آفتاب رسید
طپانچه نفر بر رخ نازنین و شد گریان / ز پشت ناقه بی‌اختیار بزمین غلطان
ز غصه زد سر خود را به سنگ و نالان شد / بروی خاک چو بسمل طپان و غلطان شد
گهی چو ابر سرشک از دو دیده می بارید / گهی چو سیل ز خود بیقرار می نالید
گهی ز درد چو ماهی طپید بر سر خاک / گهی چو عندلیب خروشید با دل غمناک
گهی ز تشنه لبی شور العطش میکرد / گهی ز بیکسی اهل بیت غش میکرد
گهی بناخن غم نقد خراش بر رخ خویش / گهی نمک زده از شور ناله بر دل ریش
گهی بسوی نجف روی خواهش میکرد / گهی ز دل که ندا یا ابوالحسن میکرد
بکند گیسوی خود را ز سوز ناله و آه / خطاب کرد بسوی سر مقدس شاه

که ای جناب ترا طرفه حالتیست امروز … در اهلبیت تو شور قیامتیست امروز
چه واقع است ترا ای پدر که جای تنت … جدا که کرد سرت را ز ظلم از بدنت
طپان بلجهٔ خونست از چه پیکر تو … بروی نیزه که کردست نازنین سر تو
ز تیغ فرط جفاهای کوفیان پلید … بجسم اقدس تو زخم بی‌شمار رسید
ز زخمها همه اجزای مصحفیست برید … بناطق از لب هر زخم با خدا گردید
فغان که برده کیان حریم عصمت تو … بدست شمر اسیراند در مصیبت تو
جناب حضرت سجاد در تب الم است … بپاش حلقهٔ زنجیر از ره ستم است
مخدرات تو بی‌معجراند و سر عریان … ز ظلم راکب اشتر ناقه‌های بی‌پالان
چه واقع است امروز صد ستمگر شدیم … ز خانمان خود آواره و اسیر شدیم
بدید زینب و افتاد بر زمین بیهوش … در اهل بیت رسول خدا فتاد خروش
کجاست فاطمه تا بیند این مصیبت را … کند ز آه بپا شورش قیامت را
نماند از المش در بلندی و پستی … به ممکنات خیال تعلق هستی
ز دیده در غم او اشک آتشین ریزد … ز ناله شعلهٔ آهی بهر طرف خیزد
نفس چو شعله شررها بکام می‌ریزد … که مه بدیده جو غربال خاک می‌ریزد
مسلط است درین درد گریه بر دل و جان … بحکم سیل لبو بر انهار و الست روان

زمین تمام ازین

زمین تمام ازین داغ لاله می‌کارد … فلک ز دیدهٔ انجم سرشک خون بارد
ز شرح نوحهٔ قدوسیان چه میپرسی … بروضه‌خوان عزایش نشسته بر کرسی
درین عزا همه اجزای عرش ناله کشید … صدای آتش الم از شش جهت برون گردید
قریب بود که از شمع آن نفوس و عقول … شوند جمله باسناد هستی مجهول
دگر غبار الم را عروج بیجا نیست … کشیده سر القضای که محض بیجا نیست
کنون ز عرض الم شد لب گویا … بگار آن و بیان مصیبت کبرا
باین وفور غم و درد شیعه‌های حسین … بحیرتم که نمردند در عزای حسین
تنها توئی که عدیل تو نیست کس بجهان … بحکم قدرت ذات تو انبیا حیران
باین ترانه لب آن تو نوح نوحه‌سراست … کمال قدرت و صبر تو حجت مجید و آیت علاست
تنها توئی که علیمی باول و آخر … یکیست نسبت ذاتت بباطن و ظاهر
از آنکه آبل و لا طالب لقای تو اند … مدام خیل ملک محو کبریای تو اند
ز لطف خاص خلاصم نما ز قید حجاب … شوم ز فیض حضورت سر اولی الالباب
سخنور این طلب از تو نه از تو میدانم … شراک نعل بپای اوست رشتهٔ جانم
نموده ذره در اشراق آفتابم نیست … بجز تو ام بجز امر جع و مآبم نیست
بحشر داد تو محشور گشته‌ام بر خاک … بحشر و نشر قیامت دگر ندارم باک

بوالحسن نور شمع محفل حق | یافت چون جام وصل کامل حق
گفت تاریخ ارتحالش عقل | قطب اقطاب گشته واصل حق

آن ملک آرای دین احمدی | برد از دار فنا محمل بخلد
گفت تاریخ وفات او فلک | کرد آن ماه جهان منزل بخلد

رونق ده افسر شهان والاجاه | آراسته مسجدی پی ذکر الله
تاریخ بیان او گهر میگوید | شد جلوه طراز معنی بیت الله

آن مریم زمانی چون شد ز دار فانی | کانت من الکرام و قدرت علی الکریم
تاریخ رحلتش را چون خواستم ز هاتف | فالعقل قال حلّت فی جنة النعیم

آن ستم پیشه ثانی حجاج | یوسف کنده تخم گرگ پلید

باغی از خلد حق پرستی شد | خار صحرای گمرهی گردید
آخر الامر ناخن ستمش | بر جگرهای خاص و عام رسید
عمدة الملک آصف دوران | غیر خونریزیش علاج ندید
چون قمیص از هراس شمشیرش | قد من دبر فاش تر گردید

گفت تاریخ انعدامش عقل
یوسفم گرگ را بدار کشید

[illegible]

[illegible]

ن

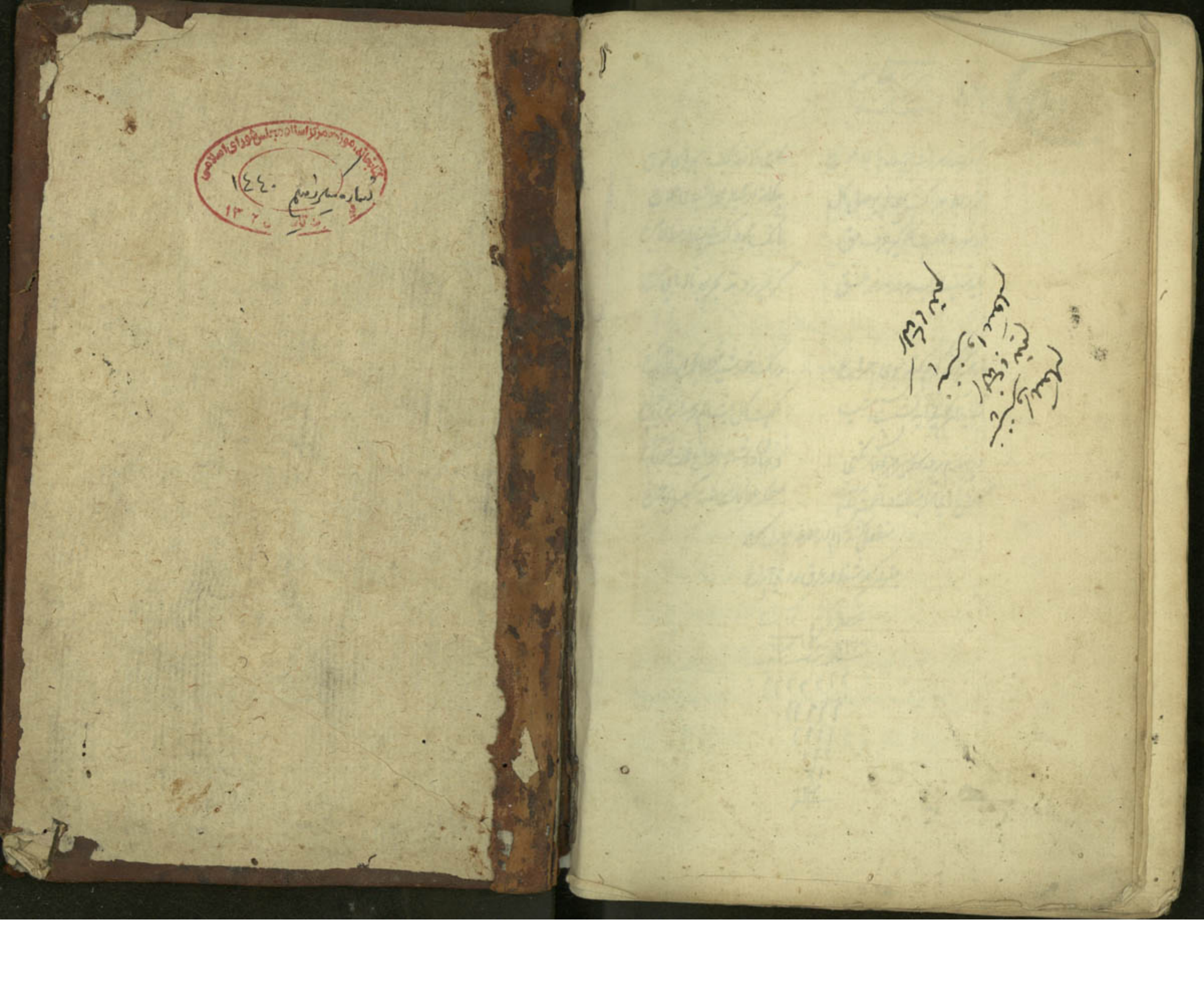
ای صبا فصل بهارست بجانان بنویس | از کمال زخم سلامی بگلستان بنویس
بحر بیتاب ز آشوب سرشکست امروز | خبر دیده خونبار بطوفان بنویس
زخم من تشنه زخم از نمک شور وفاست | عرض تیر از لب هر زخم به پیکان بنویس
چشم من در رگ تنم فرصت دیدن دارم | منتم بخودی یار بمستان بنویس
تیره دود دلم از برخاسته ز آتش رشک | رقم چشم که بار بنیستان بنویس
از برم صبا قوت پرواز گرفت | همت مور ضعیفم بسلیمان بنویس
غفلتش بین که زکف نیست نگوش داده | خبر گوهر شهوار بعمان بنویس

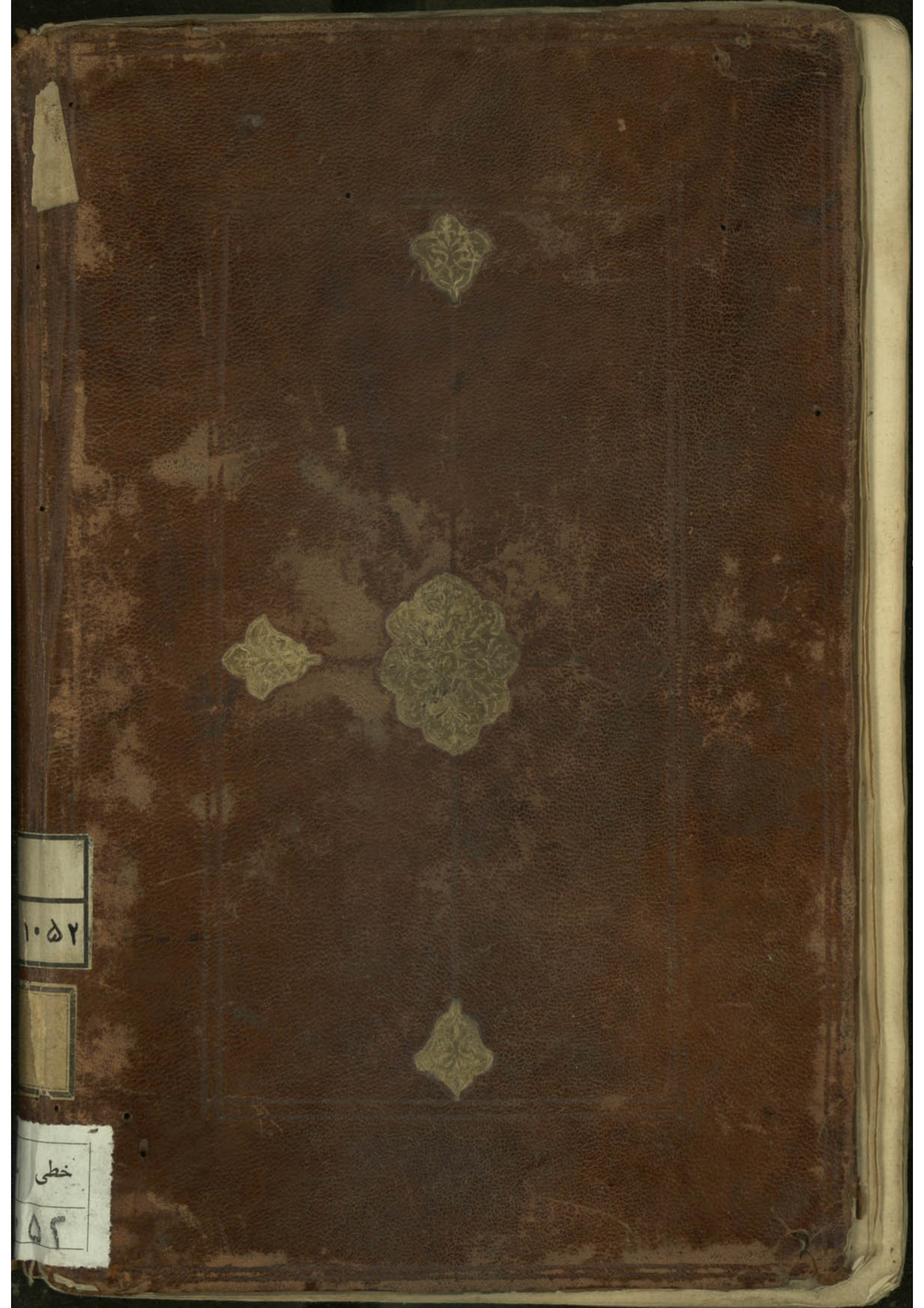
یکسر کنند زمزمه تسبیح پای موج — گاهی اگر فتد بکف کهربای موج
از ربط جزء کشش بود بوصل کل — یکدانه از محیط بود آشنای موج
از شور باطلت بگو گر حرف حق — بانگ محیط کش شنید از صدای موج
باید شنید از لب هر ذره راز عشق — گر خبر رود تر بحر بود ناله های موج

ماه عیر آنکه گرم کند سوی چراغ — رنگ خورشید نمود انجم از روی چراغ
تا بداند که لیلی آید از شبستان شب — نکهت گل بمشامم رسد از بوی چراغ
در غبارم زچه رو سیر چراغان نکنی — که نهان داشته هر داغ نمت خوی چراغ
گلشن آرای عذار آشفته دماغش گفت است — میچکد عطر کلاه از رشته گیسوی چراغ
منفعل گشته ام از مصرعه بیدل گوهر
میتوان کرد تماشا در عرق روی چراغ

بخط کاتب

۱۲ ۱۲ ۱۲




١٠٥٢
خطی